

لَحَاصٍ (مبنی بر کسر): ۱. بلا، سختی، مصیبت، آشوب. ۲. سال سخت، تنگسال.

اللِّحَاظُ ۱. ج: لَحْظٌ. ۲. مصر لَحْظٌ. ۳. گوشه و دنباله بیرونی چشم که بر طرف شقیقه است. ۴. نشان و داغ در زیر چشم. ۵. حیاط خانه، صحن سرای. ۶. قسمت تِه تیر که پَرِ سوفار بدان بچسبد. ۷. «تُه التَّرِيْشَةُ»: قسمت دُم پر که معمولاً سفید است، دُمِ پَرِ ج: لَحْظٌ.

اللِّحَافُ: ۱. پوشش، هرچه خود را به آن بپوشانند، لباس رویی، بالاپوش. ۲. روانداز، لحاف. ج: لَحْفٌ. ۳. زن آدمی، زوجه.

اللِّحَاقُ: غلاف و جای کمان.

اللِّحَامُ ۱. ج: لَحْمٌ. ۲. ماده‌ای که با آن فلزات را به هم جوش دهند، لحیم.

اللِّحَامَةُ: جوش دادن فلزات، جوشکاری، لحیم‌کاری.

لَحَبٌ تَلْحَبًا ۱. الطَّرِيقُ: راه را پیموده، پی‌سپرد. ۲. - الطَّرِيقُ: راه را آشکار گرداند. ۳. - الشَّيْءُ: در آن چیز اثر و علامتی نهاد. ۴. - هِ بِالسَّيْفِ: او را با شمشیر زد. ۵. - اللَّحْمُ: گوشت را به درازا برید. ۶. - اللَّحْمُ عَنِ الْعِظْمِ: گوشت را از استخوان جدا کرد. ۷. - الْعَوْدُ: چوب را پوست کند. ۸. - هِ بِالْأَرْضِ: او را بر زمین زد. ۹. به راه راست رفت. ۱۰. تند راه رفت.

لَحَبٌ تَلْحُوبًا ۱. الطَّرِيقُ: راه روشن و آشکار شد. ۲. - ظَهَرَ الْفَرَسُ: پشت اسب هموار و نرم و فرورفته شد، برای سوار شدن مناسب گردید.

لَحِبٌ تَلْحَبًا: ۱. پیری او را لاغر کرد. ۲. - لَحْمُهُ: لاغر شد، گوشتش ریخت.

اللَّحْبُ: ۱. مصر لَحَبٌ لَحْبًا. ۲. راه روشن و آشکار.

لَحَتٌ تَلْحَتًا ۱. همه چیز او را گرفت و هیچ چیز برای او نگذاشت. ۲. - الْعَصَا: پوست چوبدستی را کند. ۳. - هِ بِالْعَصَا: او را با چوبدستی زد.

اللَّحْتُ: ۱. مصر. ۲. مرد صادق و پاکدل، راستگو.

لَحَجٌ تَلْحَجًا ۱. هِ: او را زد. ۲. - هِ: بعینه: به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد. ۳. - إِلَيْهِ: به او پناه برد.

لَحِجٌ تَلْحَجًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز تنگ شد. ۲. - السَّيْفُ و غیره: شمشیر و جز آن در نیام گیر کرد و در نیامد. ۳. - بِالْمَكَانِ: ملازم آنجا شد و آنجا را ترک نگفت. ۴. - اللَّحْيُ: استخوان چانه کج شد. ۵. - ت عَيْنُهُ: چشم او قی کرد و چرک سفید در آن جمع شد.

اللَّحِجُّ: ۱. مصر لَحِجٌّ. ۲. چرکی سفید که در چشم جمع شود، قی چشم، قیح.

اللَّحِجُّ: ۱. مصر لَحِجٌّ. ۲. گودی چشم و استخوان بالای چشمخانه که رستنگاه ابروست.

اللَّحِجُّ (از جایها): جای تنگ - لَحِجٌّ

اللَّحِجُّ ۱. ج: اللَّحِجُّ. ۲. استخوان بالای چشمخانه که رستنگاه ابروست. ۳. پالان. ۴. گوشه خانه، کنج منزل. ۵. هر برآمدگی در کوه که زیر آن فرورفته باشد، دماغه کوه. ۶. کرانه دژه. ج: اللَّحَاجُ.

لَحٌ تَلْحًا و لَحَا ت الْعَيْنُ: پلکهای چشم از چرک به هم چسبید.

لَحٌ تَلْحًا ت الْقَرَابَةُ بَيْنَهُمَا: میان آن دو خویشاوندی برقرار شد، پیوند و خویشاوندی بهم رساندند.

لَحِجٌ تَلْحَجًا ت الْعَيْنُ: پلکهای چشم از چرک بهم پیوست و بسته شد.

اللَّحِجُّ «مَكَانٌ ت»: جای تنگ، مانند اللّاح است. - لَحِجٌّ.

اللَّحُّ: ۱. مصر لَحٌّ تَلْحًا. ۲. هُوَ ابْنُ عَمِّي لَحَاً: او پسرعموی نزدیک و تنی من است. «لَحَاً» به سبب حال بودن منصوب است زیرا ماقبل آن معرفه است ولی اگر نکره باشد صفت و مجرور خواهد بود «هُوَ ابْنُ عَمِّي لَحٌّ»: او پسرعمویی تنی است.

اللَّحَاسُ: بسیار لیسنده.

اللَّحَاسَةُ: ۱. مؤنث لَحَاسٌ. ۲. ماده شیر.

اللَّحَاطُ: تیز نظر، سخت‌نگاه، خیره‌شونده، زَل زنده.

اللَّحَامُ: گوشت‌فروش، قصاب.

لَحَبٌ تَلْحِيْبًا (ل ح ب): ۱. هِ: بالشَّيْفِ: با شمشیر او را زد. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را تگه تگه کرد. ۳. - الشَّيْءُ: در آن چیز نشان گذاشت. ۴. - هِ: او را خوار و رام

- ساخت.
- لَحَجَّ تَلْحِجِجًا** (ل ح ج) علیه الخبز: خبیر را نه بدان‌گونه که در دل داشت به او بازگفت، مطلب را برخلاف واقع گفت.
- لَحَسَّ تَلْحِيسًا** (ل ح س) ه الشیء: او را به لیسیدن آن چیز واداشت.
- لَحَصَّ تَلْحِيسًا** (ل ح ص) ۱. خبیره: خبیر او را پی‌جویی کرد و اندک اندک آن را معلوم داشت و دریافت. ۲. - فی کذا: در فلان چیز سخت گرفت، تنگ گرفت. ۳. - الکتاب: نامه را اصلاح کرد و استوار نوشت. ۴. - ه عن کذا: او را از فلان چیز بازداشت.
- لَحَفَّ تَلْحِيفًا** (ل ح ظ) البعیر: زیر چشم شتر را داغ کرد.
- لَحَفَّ تَلْحِيفًا** (ل ح ف) إزاره: خرامان و دامن‌کشان راه رفت، خرامید.
- لَحَنَ تَلْحِينًا** (ل ح ن) ۱. ه: او را به خطا نسبت داد، گفت او کاری خطا کرده است. ۲. - فی قرآئه: به آواز و ترنم خواند. ۳. - الأناشید و الأغانی: برای سرود و ترانه آهنگ ساخت.
- لَحَدَّ تَلْحُدًا** ۱. المیت: مرده را دفن کرد، به خاک سپرد. ۲. - اللحد: قبر را کند، گور را آماده کرد. ۳. - القبر: برای قبر دیواره ساخت. ۴. - للمیت: برای مرده گور کند. ۵. - إلیه: به او گرایش یافت، به او متمایل شد. ۶. - فی الدین: از دین برگشت، کافر و ملحد شد. ۷. - السهم عن الهدف: تیر از نشانه منحرف شد، به هدف نخورد. ۸. - علیه فی شهادته: در گواهی دادن بر ضد او مرتکب گناه شد.
- اللحد**: ۱. مص. ۲. شکاف هر یک از دو طرف گور، دیواره قبر. ۳. قبر، گور. ج: الحد و الحود.
- لَحَزَّ تَلْحِزًا** ه: با او لجاجت کرد. بر آن اصرار ورزید.
- لَحِزَّ تَلْحِزًا**: بخل ورزید، تنگ‌نظری و زفتی کرد.
- اللحیز**: ۱. بخیل، زفت، فرومایه. ۲. طریق لِحِزَّ: راه تنگ.
- اللحیز**: بخیل تندخوی، فرومایه.
- لَحِسَّ تَلْحِيسًا** ۱. الدود المصوف: کرم بید پشم را خورد. ۲. - الجراد الخبیر: ملخ سبزه را خورد.
- لَحِسَّ تَلْحِيسًا** و **لَحَسَّ تَلْحِيسًا** و **لَحَصَّ تَلْحِيسًا**: الإیاء: ظرف را با انگشت یا زبان لیسید.
- اللحس**: ۱. مص. ۲. جوانه و سر تره و سبزی که از خاک بیرون زده باشد.
- اللحس ج: لَحْسَةٌ**.
- اللحسنة**: ۱. مص لَحِسَّ. ۲. چیز کم، اندک «مالک عندی س»: اندک چیزی از تو پیش من نیست. ج: لَحْسٌ.
- اللحسُم**: مجرای تنگ آب در میان دره. راه تنگ دره. ج: لَحاسِمٌ.
- لَحَصَّ تَلْحِصًا**: ۱. فی الامر: در آن کار درآویخت، بدان پرداخت. ۲. - خبیره: خبیر را پی‌جویی کرد و کم‌کم آن را دریافت. ۳. - عن الامر: او را از آن کار بازداشت و مانع شد.
- لَحِصَّ تَلْحِصًا**: چشم او مبتلا به آماس پلک شد، پلک چشمش ورم ملتحمه گرفت.
- اللحص**: ۱. مص لَحِصَّ. ۲. ورم یا درهم کشیدگی و چروکیدگی پلک بالای چشم.
- اللحصان**: دویدن و شتافتن.
- لَحَطَّ تَلْحِطًا** ۱. ه: آن یا او را آراست و زینت داد. ۲. - ه: بر آن آب پاشید.
- لَحَفَّ تَلْحِيفًا** البعیر: زیر چشم شتر را داغ کرد و علامت نهاد.
- لَحَفَّ تَلْحِيفًا** و **لَحَفَّ تَلْحِيفًا** ۱. ه بالعین: با چشم مواظب او بود. ۲. - إلیه: با گوشه چشم از راست یا چپ او را نگریست، زیر چشمی به او نگاه کرد.
- اللحظ**: ۱. مص. ۲. درون چشم. ج: لِحاظ و ألحاظ.
- اللحظ ج: لِحَظَةٌ**.
- اللحظة**: ۱. مصدر مَرَّه از لَحَفَّ، یک بار با گوشه چشم نگریستن. ۲. یک لحظه، یک چشم به هم زدن. ج: لِحظَاتٌ.
- لَحَفَّ تَلْحِيفًا** ۱. ه: به روی او لحاف کشید، او را با

تیره مرتبان که در زمینهای ناکاشته و اطراف جادهها می‌روید و اگر افزون شود به کشت زبان می‌رساند، گیاه قرون.

لَخْلَجٌ لَخْلَجَةٌ : ۱. القوم : آن قوم جای خود را ترک نکردند و ماندند. ۲. القوم : آن قوم دور شدند (از اضداد).

اللَّخْلَجُ : ۱. جای تنگ. ۲. «خَبْرٌ لَخْلَجَةٌ» : نان خشک.

لَحْمٌ لَحْمٌ : به او گوشت خوراند.

لَحْمٌ لَحْمٌ : ۱. الأمر : آن کار را محکم و استوار کرد. ۲. القصاب العظم : قصاب گوشت را از روی استخوان

برید، سترد. ۳. ه : به او گزند و زیان رساند. ۴. ه : الصائغ المعدن : زرگر فلز را جوش داد، لحیم کرد.

لَحْمٌ لَحْمٌ : ۱. بالمکان : به آنجا چسبید و آن را ترک نکرد. ۲. الصقر و نحوه : شاهین و مانند آن میل به گوشت کرد. ۳. ه : او را زد، به گوشت تن او زد. ه

لَحْمٌ

لَحْمٌ لَحْمٌ و **لَحْمَةٌ** و **لَحْمُومٌ** : ۱. گوشتالو شد، اندامش پرگوشت شد. ۲. به خوردن گوشت آزمند شد.

گوشتخوار شد.

لَحْمٌ لَحْمَةٌ : ۱. اندامش پرگوشت شد، گوشتالو شد. ۲. به خوردن گوشت آزمند شد، دوستدار خوردن گوشت شد، گوشتخوار شد.

لَحْمٌ مجر الرجل : آن مرد به بدترین وجه کشته شد.

اللَّحْمُ ج : لَحْمَةٌ.

اللَّحْمُ : ۱. فربه، گوشتالو. ۲. بسیار آزمند به گوشتخواری. ۳. شیر بیشه. ۴. «بازَّ لَحْمٌ» : بازی که گوشتخوار است و میل به گوشت دارد.

اللَّحْمُ : ۱. مصر لَحْمٌ و لَحْمٌ. ۲. گوشت. ۳. «لَحْمٌ لَحْمٌ» : مغز هر چیز. ۴. «لَحْمٌ لَحْمٌ» : کرمی است. ۵. «أَكَلَ لَحْمٌ» (لفظاً) گوشت او را خورد. (تعبیراً) از او غیبت کرد (تعبیری قرآنی است) «أَيُّجِبُ أَحَدَكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أُخِيهِ مَيْتًا؟» (قرآن مجید ۱۲/۴۹) : آیا کسی از شما دوست دارد گوشت برادر مرده‌اش را بخورد؟ ج : لَحْمٌ و لحام و لَحْمَانٌ و لَحْمَانٌ و لَحْمٌ و لَحْمٌ.

لحاف یا روپوش پوشاند. ۲. ه الثوب : لباس به او پوشاند. ۳. ه بجمع كَفَّه : با مشت به او زد، به او مشت زد. ۴. ه بالسهم : او را با تیر زد. ۵. ه النار الحطبت : هیزم در آتش انداخت. ۶. ه عنه اللحم : گوشت را از روی آن برداشت و سترد. ۷. ه الشيء : آن چیز را

لیسید. ۸. ه القمر : ماه ناپدید شد. ۹. ه ه فضل لحافه : بیش از اندازه‌اش به او بخشید.

لُحَيْفٌ مجر : ۱. القمر : ماه از نظر پوشانده شد. ۲. ه الرجل في ماله : اندکی از مال او رفت و کم شد.

اللُّحْفُ ج : لِحَافٌ.

اللِّحْفُ : ۱. بن و ریشه کوه. ۲. شکاف سرین، نشین، کون. ج : اللِّحْفُ و لُحُوفٌ.

اللِّحْفَةُ : ۱. مصدر نوع از لَحَفٌ. ۲. حالت لحاف و پوشش بر روی افکندن.

لُحَيْقٌ لُحَيْقًا و **لُحَيْقًا** : ۱. ه به او رسید. ۲. ه إلى قوم كذا : به فلان گروه پیوست.

لُحَيْقٌ لُحَيْقًا : ۱. الفرس : اسب لاغر شد. ۲. ه ه الثمن : پرداخت بها بر او واجب شد.

اللُّحُقُ : ۱. جماعتی که به گروه از پیش رفته برسند و به آنان پیوندند. ۲. چیزی که پس از چیز پیشین درآید. ۳. میوه‌ای که پس از میوه اول برسد. ۴. چیزی زاید و افزون، زیادی. ۵. بخشی از دزه که چون خشک شود در آن بذر کارند. ۶. کشت دیم، زراعت دیمی. ۷. آنچه پس از اتمام کتاب بدان بیفزایند، ضمیمه، فصل الحاقی. ۸. ه الغنم : بزهایی که بزودی به گوسفندان می‌پیوندند و همراه آنها به صحرا می‌روند. ج : اللُّحَاقُ.

اللُّحَقَةُ ج : لَاحِقٌ.

لَحْكٌ لَحْكًا : ۱. الصبي : به کودک اندک اندک دارو خوراند. ۲. ه الشيء بالشيء : آن دو را به هم سخت پیوند داد و چسباند ه لَصَقٌ.

لَحْكٌ لَحْكًا العسل : عسل را لیسید.

اللُّحْكَاءُ و **اللُّحْكَةُ** : کرمکی کبودرنگ و انگشت‌مانند که بر ریگزار می‌گذرد و به درون ریگ فرو می‌رود.

اللُّخْلَاحُ : گیاهی علفی و بیابانی و خاردار و یکساله از



اللُّخْلَاحُ

اللّٰخَم ج: ۱. لَخْمَةٌ و ۲. لَخْمَةٌ.

اللّٰخَمَان و اللّٰخَمَان ج: لَخْم.

اللّٰخَمَةُ : ۱. پاره‌ای گوشت، یک تکه گوشت. ۲. آنچه از گوشت شکار که به باز می‌خورانند. ۳. «سُ الشَّوْبُ» : رشته‌های عرضی پارچه، پود پارچه (در برابر سَدَى که تار پارچه است). ج: لَخْم.

اللّٰخَمَةُ : ۱. خویشاوندی. ۲. «سُ جِلْدَةُ الرَّأْسِ» : قسمت زیرین پوست سر که به گوشت چسبیده است.

۳. «سُ الْأَرْضِ» : سبزه‌هایی که روی زمین را بپوشاند.

۴. رشته‌های عرضی پارچه، پود پارچه. ۵. پاره‌گوشتی از شکار که به خود باز شکارکننده خورانند. ج: لَخْم.

لَخْنٌ - لَخْنًا ۱. له: با او به گونه‌ای سخن گفت که او فهمید و دیگران نفهمیدند، سربسته سخن گفت. ۲. - إلى الشّیء: آهنگ آن چیز کرد و بدان مایل و علاقه‌مند شد. ۳. - إليه: آهنگ دیدار او کرد و به او گرایش یافت. ۴. - قوله: سخن او را فهمید. ۵. - الرَّجُلُ: آن مرد به زبان یا لهجه محلی خود سخن گفت.

لَخْنٌ - لَخْنًا و لَخْنًا و لَخُونًا و لَخَانَةٌ و لَخَانِيَّةٌ فِی الْكَلَامِ أَوْ فِی الْقِرَاءَةِ: در گفتن یا نوشتن در اعراب کلمه خطا کرد، خطای نحوی کرد.

لَخْنٌ - لَخْنًا : ۱. دلیل او را دریافت و بدان آگاه شد. در برهان خود به دلیل طرف دقت و توجه بسیار کرد. ۲. - قوله: سخن او را فهمید.

اللّٰخَنُ : ۱. مصد لَخْنٌ. ۲. زبان، گفتار. ۳. آگاهی، زیرکی.

اللّٰخِنُ : زیرک، هوشیار، آگاه.

اللّٰخَنُ : ۱. مصد لَخْنٌ و لَخْنٌ. ۲. خطا و غلط در اعراب کلام عربی. ۳. صوت، آواز، نوا، آهنگ. ج: اللّٰخَانُ و لَخُونٌ.

۴. زبان محلی، لهجه. ۵. «سُ الْكَلَامِ» : معنی و مفهوم کلام، زمینه سخن. ۶. «صِنَاعَةُ الْأَلْحَانِ» : فنّ موسیقی، موسیقی، آهنگ‌سازی.

اللّٰخِنُ ج: اللّٰخَنُ.

اللّٰخَنَةُ : ۱. آن که همواره مردم را به خطا نسبت دهد و تخطئه کند. ۲. آن که در اعراب کلمات بسیار خطا کند.



یخبة التیس

۳. آن که بسیار آواز خواند، خواننده آواز، آوازخوان. اللّٰخَنَةُ : آن که مردم او را همواره به خطا نسبت دهند و تخطئه کنند.

لَخْوَجٌ لَخْوَجَةً ۱. علیه الخبز: خبر را برای او درهم و برهم کرد و خلاف آنچه را در دل داشت بیان کرد. ۲. - علیه الأمر: موضوع را بر او مشتبه کرد.

اللّٰخُوحُ : نانی مانند نان قطیفه (نوعی قطاب عربی) که با شیر یا خامه خورند.

اللّٰخُودُ : کج، مایل «بئرٌ -» : چاه کج.

اللّٰخُودُ ج: ۱. لَخْدٌ. ۲. لَخْدٌ.

اللّٰخُوسُ : آزمند پرخور، شکمبازه که هرچه بتواند می‌گیرد و می‌خورد.

اللّٰخُوسُ : شیرینی دوست چون مگس، آن که مگس‌وار در پی شیرینی است.

اللّٰخُوظُ : تنگ.

اللّٰخُومُ : خورنده گوشت خام.

اللّٰخُومُ ج: لَخْمٌ.

اللّٰخُونُ ج: لَخْنٌ.

اللّٰخَوِيُّ : منسوب به یخبة، ریش، ریشی.

لَخِيٌّ - لَخِيًّا (ل ح ی) ۱. او را سرزنش کرد. ۲. - ه: او را بدنام و رسوا کرد. ۳. - ه: اللّٰه: خدا او را زشتروی و لعنت کرد (یا به صیغه نفرین) لعنت کنادا! ۴. - الشجرة: پوست درخت را کند.

اللّٰخِيُّ و اللّٰخِيُّ ج: یخبة.

اللّٰخِيُّ : ۱. استخوان فک، آرواره. ۲. رستگاه ریش. ج: اللّٰحُ و لَخِيٌّ و لِحَاءٌ. ۳. «لَخِيَا الْغَدِيرِ» : دو کرانه آبگیر.

اللّٰخِيُّ و اللّٰخِيُّ و لِحِيٌّ و لِحِيٌّ ج: یخبة.

اللّٰخِيَانُ : دارای ریش بلند، ریش دراز.

اللّٰخِيَانِيُّ : ۱. دارای ریش بلند، ریش دراز. ۲. دارای ریش انبوه، پُر ریش و پشم.

اللّٰخِيْبُ : ماده شتری که پشتش کم‌گوشت باشد.

اللّٰخِيَّةُ : موی چانه و گونه‌ها، ریش. ج: یخِيٌّ و لَخِيٌّ.

یخِيَّةُ التَّيْسِ : گیاه شنگ چمنی.

یخِيَّةُ الْحِمَارِ : گیاه پَر سیاوشان.

اللَّجِينِص : تنگ.

اللَّجِينِط : همانند، همتا، نظیر.

اللَّجِيم : ١. گوشتالو، فربه. ٢. کشته شده، مقتول. (بیشتر مقتول در نبرد - مَلْحَمَة).

اللُّحَيْمَة و اللُّحَيْمِيَّة : ١. گوشت پاره. ٢. [گیاهشناسی]: گُل لاله گوشتی (مثل لاله تاج خروس).

٣. زائده نزدیک پیوندگاه هسته و دانه با گیاه. ٤. [زیستشناسی]: برآمدگی در محل دخول رگ و پی و آوند به عضو یا عضله. Caruncle (E)

و لُحَيْمِيَّة منسوب به لُحَيْمَة است (المو).

لُحِي ج: لُحِي.

لُحَا ١. لُحَا (ل خ و) ه: دارو را در بینی او ریخت.

اللُّحَاء : ١. انفیه دان. ٢. نوعی پوست جانوری دریایی از گونه صدفهای مخروطی که ته آن را سوراخ کنند و به عنوان کیف با آن دارو در بینی ریزند.

اللُّحَاص ج: لُحَاصَة.

اللُّحَاغ ج: ١. لُحَاغَة. ٢. لُحَاغَة.

اللُّحَاغَة : سنگ نازک و تیز. ج: لُحَاغ.

اللُّحَاقِيق ج: لُحَاقِيق.

اللُّحَايِخ ج: لُحَايِخَة.

اللُّحَب : درختی لیفی و صنعتی و زینتی از تیره نخلهای بادبیزی که برگهای آن در صنایع بسیار از جمله ساختن کلاه و پرده حصیری بکار می‌رود.

Livistona (S)

لُحِيج ١. لُحِيجَات عینة: چشم او قی کرد و چرک سفید از آن روان شد.

لُح ١. لُحَا ه: به او سیلی زد. ٢. لُحَا ه: از آن خبر پرسید و کنجکاو کرد و بدان پی برد. ٣. لُحَا ه: فی الکلام: سخن پوشیده و سر بسته گفت. ٤. لُحَا ه: بالطیب: آنرا عطر آلود کرد. ٥. لُحَا ه: فی الجبل: به کوه رفت، به کوه رسید.

لُحَا ١. لُحَا و لُحِيحَات عینة: چشم بسیار اشک ریخت و پلکها متورم شد.

لُحِيج ١. لُحِيجَات عینة: چشم او پُراشک و پلکهایش

متورم شد.

اللُّحُخ : ١. مصد لُحِيج. ٢. چرک سفید که از چشم سرازیر می‌شود.

اللُّحِيحَة عینة ه: چشمی که از آن چرک سفید روان شود.

اللُّحَة : ١. بینی. ٢. امرأة ه: زن چرک و بدبوی.

لُحِص ١. لُحِصَات (ل خ ص) ه: الکلام: سخن را کوتاه کرد، خلاصه گفت. ٢. لُحِصَات ه: الکلام: رئوس مطلب را بیان و مضمون آن را روشن کرد. ٣. لُحِصَات ه: الشیء: خالص و ناب و چیکده آن چیز را گرفت، شیره آن چیز را کشید.

لُحِص ١. لُحِصَات البعیر: پلک چشم شتر را شکافت تا میزان پیه آن را بیازماید.

لُحِص ١. لُحِصَات عینة: چشم ستر شد و اطراف آن متورم گشت. ٢. لُحِصَات ه: پلک زترین چشم او گوشت زاید آورد و گوشتالو شد.

اللُّحِص ج: ١. مصد لُحِص. ٢. ستبری و پرگوشتی طبیعی و مادرزادی پلکهای چشم.

اللُّحِص : ١. (از پستانها) پستانی پرگوشت که شیر بسختی و با فشار از آن بیرون آید. ٢. رَجُل ه: مردی که پلک زترین چشمش آماس کرده و گوشت زاید آورده باشد. ٣. جفن ه: پلک آماسیده و متورم.

اللُّحِصَة : گوشت زاید درون پلک چشم. ج: لُحِص.

لُحِف ١. لُحِفَات ه: او را سخت زد.

اللُّحِف : ١. مصد. ٢. سرشیر یا مسکه رقیق و تَنک.

اللُّحِفَة : ١. یک تکه سنگ سفید پهن و نازک * ٢. سرین، حلقه نشین (قا). ج: لُحِف.

اللُّحُقُوق : شکافی روی زمین چون سوراخ و لانه جانورانی مانند کلاکاموش. ج: لُحُقُوق.

اللُّحُلُخَانِيَّة : مرد غیر فصیح.

اللُّحُلُخَانِيَّة : ناتوانی در ایراد کلمات و جملات مسلسل و روان، عدم فصاحت در گفتار.

* پاره‌ای از این سنگها برای کتابت آیات قرآن قبل از تهیه مصحف بکار می‌رفته (لس).

الْخَيْ : شتری که یکی از زانوانش درشت‌تر از دیگری باشد.

الْبِدَاد ج: أَلْد.

الْبِدَام : وصله‌ای که بر جامه پاره یا کفش زنند.

الْبِدَان ج: ۱. لَدْن. ۲. ثَنِيَّة لَيْدَة (همزاد، همسن).

الْبَيْدَة : ۱. مَص. ۲. وَلَد. ۳. هَمَزَاد، هَمْسَن، هَم_دَوْرَه. ج: لِيَدَات و لِيَدَوْنَ. جمع مَصْعَرَش و لِيَدَات و وُلَيْدُونَ. مثنایش لِيَدَان. ۳. هَنَكَم زَادِن، وقت زایمان و ولادت.

لُدَّ - **لُدَّ** : دشمنی او سخت شد.

لُدَّ - **لُدَّ** : ۱. ه. ۲. در دشمنی و ستیزه‌جویی با او زیاده‌روی و سرسختی کرد. ۲. ه. عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت. ۳. ه. در بحث و جدل بر او چیره شد.

لُدَّ - **لُدَّ** و **لُدَّ** : ۱. اللُدود: (لُدود) یعنی دارویی را که از گوشه دهان ریزند درست کرد. ۲. ه. اللُدود: دارو را در یکی از دو گوشه دهان او ریخت و به خوردش داد.

اللُدود : ۱. مَص. لُدَّ. ۲. دشمنی سخت، خصومت دیرپای.

اللُدَّ ج: ۱. أَلْد. ۲. لُدَاء.

اللُدَاع : ۱. خَار. ۲. نَوَك تِيْزِ خَار.

اللُدَاعَة : مرد تندزبان که با سخنان گزنده و نیشدار خود مردم را بیازارد، گزنده‌زبان.

اللُدَام : وصله‌کننده جامه و کفش، پینه‌دوز.

لُدَّد - **لُدَّد** : ۱. د. ۲. ه. او را سرگشته و حیران و پریشان کرد. ۲. ه. به: عیبهای او را آشکار کرد و او را رسوا نمود.

لُدَّدَس - **لُدَّدَس** : ۱. د. س. ۲. ه. كَفَش را وصله زد و تعمیر کرد. ۲. ه. - **حَفَّ البعير**: با پاره و کهنه‌ای سپل (شکاف کف پای) شتر را اصلاح کرد.

اللُدَّغ ج: لَادِغ.

لُدَّم - **لُدَّم** : ۱. د. م. الثوب: جامه را پُر وصله کرد، وصله بسیار بر آن زد.

لُدَّن - **لُدَّن** : ۱. د. ن. آن را نرم و ملایم کرد. ۲.

الْخَلْجَة : ۱. خوشبویی. ۲. معجون و ترکیبی خوشبوی از عود قماری و لادن و مُشک و کافور که بدن گوی عنبری گویند. ج: لَخَالِج.

لَخَمَ - **لَخَمَ** : ۱. صورت او پُرگوشت و فربه شد (قا، لا).

لَخَمَ - **لَخَمَ** : ۱. الشيء: آن چیز را برید. ۲. ه. او را سیلی زد. ۳. صورت او پُرگوشت و فربه شد (الر، المند).

لَخَمَ - **لَخَمَ** : (لسد): صورت او پُرگوشت و فربه شد (قا). **اللُخَم** : ازه‌ماهی.

اللُخَمَة (از مردم): مرد گرانجان پست - **لُخَمَة**.

اللُخَمَة: سستی و سنگینی نفس.

اللُخَمَة «رَجُلٌ س»: مرد گرانجان پست - **لُخَمَة**.

لَخِنَ - **لَخِنَ** : ۱. سخن زشت گفت. ۲. ه. السقاة أو نحوه: مُشک و مانند آن فاسد و بدبوی شد. ۳. زیر بغل و بیخ رانها و دیگر اندامهای تن او بدبوی شد، گنده‌بغل شد. ۴. ه. الجوز و نحوه: گردو و مانند آن تند و بدبوی و فاسد شد.

اللُخَن : ۱. مَص. ۲. بوی بد. ۳. بوی بد تا خوردگیها و کشاله‌های بدن چون زیر بغل و کشاله ران. ۴. چرک روی پوست خیک شیر و دوغ و مانند آن.

اللُخَن ج: لُخَنَة.

اللُخَن ج: اللُخَن و لُخَنَاء.

اللُخَنَاء : ۱. مؤنث اللُخَن. ۲. زن گنده‌شرم، زنی که شرم بویناک دارد.

اللُخَنَة: گوشت پاره پایین شانه. ج: لُخَن.

اللُخَنِيس یو معد: جنسی از گیاهان علفی از تیره قرنفلها که گل‌هایی بزرگ و زیبا به رنگ‌های سرخ و سفید و ابلق دارد، گیاه کول، حشيشة الشراح. Lychinis (S) **اللُخَوَاء** : ۱. مؤنث اللُخَي. ۲. عقابی که منقار بالایش درازتر از منقار زیرینش باشد.

اللُخُوخ «اصْلٌ س»: اصل و نژاد و تبار عیبناک.

لُخِيَ - **لُخِيَ** (لُخَا): بسیار بیهوده گویی کرد، سخنان بیهوده بسیار گفت.

لُخِيَ - **لُخِيَاً** : ۱. ه. مالش را به او بخشید. ۲. ه. دارو را اندک اندک در بینی یا دهان او ریخت.



اللُخَم



اللُخَنِيس

النَّدَاذَةُ: حاجت، نیاز «لی إلیه س»: من به او نیازی دارم، مرا بدو حاجتی است.

النَّدَاوُد: ۱. دشمن سرسخت. ۲. دارویی که به وسیله قیف یا قطره چکان یا دارودان در گوشه دهان ریزند. ۳. درد دهان و گلو. ج: أَلْدَةُ.

اللِّدْوَنَ ج: لِدَّة.

لَدَى: ظرف مبنی و جامد به معنی نزد، نزدیک، هنگام، برای زمان و مکان «جاءَ - طلوع الشمس»: نزدیک یا هنگام برآمدن آفتاب آمد. اگر ضمیری به «لَدَى» اضافه شود الف مقصورة آن به «یاء» تبدیل می شود «لَدَیْکَ» و لَدَیْنَا: نزد تو و نزد ما.

اللِّدَیْدُ: ۱. دارویی که با قیف یا قطره چکان یا دارودان در گوشه دهان ریزند. ۲. ستیزه جو، دشمن سرسخت - لَدُوْد. ۳. پشت گردن - قفا. ج: أَلْدَةُ. مثتی: اللِّدَیْدَانِ. ۴. «اللِّدَیْدَانِ»: دو طرف گردن در زیر دو گوش. ۵. دو کرانه هر چیزی «لَدَیْدَا الوادی»: دو کرانه دزه.

اللِّدَیْدَةُ: ۱. مؤنث لَدَیْد. ۲. باغ پرگل و گیاه.

اللِّدَیْسِ: ۱. چاق، فربه. ۲. ماده شتر فربه و پرگوشت. ج: أَلْدَاس. ۳. نخستین بخش از گیاه که بر روی زمین ظاهر شود، جوانه های سر از زمین برآورده گیاه.

اللِّدَیْغِ: ۱. مارگزیده، کزدم زده. (برای مذکر و مؤنث). ج: لَدَغِی و لَدَغَاء. ۲. «قوم لَدَغِی أَوْ لَدَغَاء»: گروهی که به مردم زخم زبان زنند و آنان را به زبان بیازارند، نیش زبان زنندگان.

اللِّدَیْمِ: ۱. جامه یا کفش کهنه وصله دار. ۲. جامه کهنه و مندرس.

اللِّدَائِدُ ج: لِدَیْدَة.

اللِّدَاذُ ج: لِدَیْد.

لَدَبٌ لَدَبٌ لَدَبًا: در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد.

لَدَجٌ لَدَجًا: ۱. در خواهش از او اصرار ورزید. ۲. - الماء: آب را اندک اندک نوشید.

لَدَّ لَدًا و لَدَاذَةً الشَّیْءُ: آن چیز خوشمزه شد.

- الثَّوْبُ: جامه را نمناک کرد. ۳. - فی الأمر: در آن کار درنگ ورزید. ۴. - ه فی الأمر: او را در آن کار به درنگ واداشت.

لَدَسٌ لَدَسًا: ۱. الشَّیْءُ: آن چیز را لیسید. ۲. - ه: او را با دست زد. ۳. - ه بججر: او را با سنگ زد، به او سنگ انداخت.

اللِّدْسُ: سست، نرم، ناتوان.

لَدَغٌ لَدَغًا و تَلَدَاغًا: ۱. ته الحیة أو العقرب: مار یا کزدم و رانیش زد. ۲. - ه بکلمة: با سخن نیشدار به او طعنه زد، به او زخم زبان زد.

اللِّدَغَاءُ ج: لِدَیْغ.

اللِّدَغَةُ: مصدر مَرَّةً از لَدَغ. ۲. یک بار نیش زدن مار یا کزدم و مانند آن. ۲. یک بار زخم زبان زدن.

اللِّدَغِی ج: لِدَیْغ.

لَدَمٌ لَدَمًا: ۱. او را سیلی زد. ۲. - ه: آن را با چیزی سنگین چنان کوفت که آوازش شنیده شد. ۳. - الخَبَزُ مِنَ التَّمَادِ الحَارِّ: نان را از میان خاکستر تفته بیرون آورد و بر آن دست و تلنگر زد و خاکسترش را سترد. ۴. - الثَّوْبُ: جامه را وصله کرد.

اللِّدَمُ: ۱. ج: لَدِم. ۲. حرمت خویشاوندی.

اللِّدَمُ: ۱. مصد لَدَم. ۲. آوازی نه چندان شدید که از افتادن چیزی بر زمین برخیزد، صدای تَلَبُّ یا تَلَبُّب یا دنگ یا چرنگ یا تراق و مانند آن. ۳. لیسیدن.

لَدَنٌ لَدَانَةً و لَدَوْنَةً: ۱. الشَّیْءُ: آن چیز نرم و ملایم شد. ۲. - ت اخلاقه: خوشخوی و خوشرفتار شد.

اللِّدْنُ: ۱. هر چیز نرم. ج: لُدْن و لِدَان. ۲. «هو - الخلق»: او نرمخوی و ملایم طبع است. ۳. «امرأة لَدْنَةٌ»: زن جوان نرم و نازک بدن.

اللِّدْنُ: ظرف زمان و مکان مبنی به معنی (مبند): نزد و هنگام، ولی نسبت به «عند» بر مکان نزدیکتر دلالت می کند و اخص از آن است.

اللِّدْنُ: ۱. گندمی که نان و پخت آن خوب نباشد. ۲. غذای ناپخته یا بدپخته.

اللِّدْنُ ج: لَدْن.

النَّدُوم : حریص، آزمند، سخت مشتاق چیزی. ← **نَدِمَ**.
النَّدَوَى : خوردن و آشامیدن فراوان به افراط.
نَدَى - **نَدَى** به : به آن چسبید و از ورزید و آن را رها نکرد، سخت بدان مشغول شد.

النَّدَى (النَّدَى) : اسم موصول مبهم و مبنی و معرفه که معنی آن به وسیله صله تمام می‌شود، که، کسی که، آن که، آن چنانی که. ج : **النَّدَى** و **النَّدَوَى** و **النَّدَوَى** و **النَّدَوَى** : **النَّدَى** و **النَّدَى** و **النَّدَى** : مؤ : **النَّدَى**.

النَّدَى : ۱ خوشمزه، گوارا. ۲ شراب. ج : **النَّدَى** و **النَّدَى**.
نَزَأَ - **نَزَأَ** ۱ ه : به او بخشید، عطا کرد. ۲ - **النَّدَى** : ظرف را پُر کرد. ۳ - **النَّدَى** : شتر را خوب چراند و سیر کرد. ۴ - **النَّدَى** : مادرش او را زایید.

النَّدَى ج : **النَّدَى** و **النَّدَى**.
النَّدَى ج : **النَّدَى**.

النَّدَى : ۱ مص لاژ. ۲ دشمنی سخت و دیرینه. ۳ چوبی که با آن در را بندند، شب‌بند در، کلون در.

النَّدَى : ۱ آنچه با آن چیزی را چسبانند، چسب، سریشم. ۲ دارویی به رنگ تیره فرنگی که از ارمنیه آورند. «**النَّدَى** أو **النَّدَى**» : گیاه صمغ البلاط یا صمغ البلوط. «**النَّدَى**» : گیاه آشق، صمغ طرثوث.

النَّدَى (F) **Chrysocolle**

النَّدَى (مبنی بر کسر) : ۱ لازم، ضرور، واجب، حتمی، بجا. ۲ «**النَّدَى**» : ضربه پیوسته و همیشگی، ثابت و دائم.

النَّدَى : ۱ مص لزَم و لازم. ۲ مرگ. ۳ آن که ملازم جدی در کار باشد و به آن بچسبد تا تمام کند. ۴ فیصله دادن قضیه‌ای، حکمیت، داوری در دعوا. ۵ داور، حکم. ۶ شمار، حساب.

النَّدَى - **النَّدَى** ته العقرَب : کژدم او را نیش زد.
النَّدَى - **النَّدَى** ۱ **النَّدَى** : آن چیز سخت و سفت شد. ۲ **النَّدَى** : آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد. ۳ - **النَّدَى** : به آن چسبید. ۴ - **النَّدَى** : آن سال قحطی و خشکی پدید آمد، خشکسال شد.

النَّدَى - **النَّدَى** الطین : گل چسبید و سفت شد.

نَدَّ - **نَدَّ** الشیء : آن چیز را لذیذ و خوشمزه یافت.
النَّدَى ۱ مص **نَدَّ** - **نَدَّ**. ۲ خوشمزه. ۳ خواب، خواب نوشین. ۴ «**النَّدَى**» : مرد خوش سخن و خوش مشرب و بامزه.

النَّدَى ج : **النَّدَى**.
النَّدَى : صیغه مبالغه بر وزن **فَعَالَ**. «**النَّدَى**» : مرد بسیار خُلف وعده کننده، بسیار بدقول.

النَّدَى : گیاهی که صمغ آن را می‌خایند یا از آن عطر و دارو می‌گیرند، سَقَر لادن، لادن عنبری. ← **النَّدَى**.
النَّدَى ۱ خوشی، لذت. ۲ شراب. ۳ احساس و ادراک حالی ملایم و خوشایند مانند احساس مزه شیرینی با زبان یا احساس گلی زیبا یا روشنایی سپیده دم با چشم یا شنیدن آوازی خوش با گوش. ۴ «**النَّدَى**» : جامی گوارا و خوشمزه از هر نوشیدنی. ج : **النَّدَى**.

نَدَّ - **نَدَّ** (ل ذ ذ) ۱ ه : او را به لذت بردن واداشت. ۲ - **النَّدَى** : به او بسیار لذت بخشید.

نَدَّ - **نَدَّ** ۱ ه : **النَّدَى** : عشق او را دردمند و رنجور کرد. ۲ - **النَّدَى** : به او زخم زبان زد و او را آزد. ۳ - **النَّدَى** : تیزهوش و زودفهم شد. ۴ - **النَّدَى** : آتش آن چیز را سوزاند. ۵ - **النَّدَى** : شتر را با وسیله داغ کردن داغ نهاد، یا شتر را نیم داغ کرد و اثری مختصر از داغ بر آن نهاد. ۶ - **النَّدَى** : پرنده آرام و آهسته بال زد.

النَّدَى : ۱ سریع و چُست و چالاک در کار. ۲ گرگ.
نَدَّ - **نَدَّ** : در کار خود چُست و چالاک شد، یا بود.
نَدِمَ - **نَدِمَ** بالشیء : بدان چیز سخت مشتاق و آزمند شد، دلباخته آن شد.

نَدِمَ - **نَدِمَ** و (الر) **نَدِمَ** ۱ ه **النَّدَى** : آن چیز او را به شگفتی آورد، آن چیز او را سخت خوش آمد. ۲ - **النَّدَى** : شیفته و دلباخته آن چیز شد. ۳ - **النَّدَى** : در آنجا ماند و جایی دیگر نرفت. ۴ - **النَّدَى** : او را بوسید.

النَّدَى : حریص، آزمند، بسیار مشتاق چیزی. ← **النَّدَى**.
النَّدَى : ۱ خانه‌نشینی که خانه خود را ترک نکند. ۲ آن که به چیزی یا کاری بچسبد و آن را رها نکند.



اللزم

بکار می‌رود، درخت اُرس، غرغر بلند.

اللَّزَان : جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیره شاخک پروانه‌ایها که بیشتر از گیاهان اطراف دریای مدیترانه‌اند، درخت گل طاووسی، گل پرتاووسی.

لَزَزٌ تَلْزِزًا (ل ز ز) ه اللة : خدا او را فراهم‌اندام و تمام خلقت و نیرومند آفرید، (اصطلاحاً) او را جمع و جور و نیرومند آفرید.

لَزَزٌ تَلْزِزًا (ل ز ز) ه اللة : آن چیز را ناستوار درست کرد، مانند چیز به هم چسبانده ساخت.

اللَّزِيق : حلزون دریایی.

لَزِيقٌ تَلْزِيقًا (ل ز ی ق) ه اللة : شش از شدت تشنگی به پهلو چسبیده - لَسِقًا

لَزِيقٌ تَلْزِيقًا (ل ز ی ق) ه اللة : به آن چسبید. ۲ - ه اللة بالشیء : آن دو به هم چسبیدند.

اللَّزِيق (از مردم) : طبقات پایین مردم، توده مردم.

اللزِيق : چسبیده، چسبان. «هو لَزِيقٌ أَوْ بِلَزِيقٍ» او چسبیده به من و در کنار من است.

اللَّزِيقَاءُ «أَذْنٌ» : گوشه‌ای که کنار آن به سر چسبیده باشد.

اللَّزِيقَةُ : پارچه‌ای آغشته به دارو که روی محل دردناک گذارند یا بچسبانند تا درد و ورم فرو نشیند، مَشْمَعٌ

لَزِمَ تَلْزِمًا و لَزَامًا و لَزُومًا و لِزَامَةً و لُزْمَةً و لُزْمَانًا : ۱ ه اللة : آن چیز همیشگی و دائمی شد، همواره همراه و ملازم شد. ۲ - ه اللة : خانه‌نشین شد.

۳ - ه اللة : از کارش دست برداشت. ۴ - ه اللة : او را بر عهدۀ او قرار گرفت. ۵ - ه اللة : بر او واجب شد، بر عهدۀ او قرار

رها نکرد، یقه بدهکارش را سخت گرفت. ۶ - ه اللة : آن کار حتم و واجب شد، لازم بود. ۷ - ه اللة : کذا عن کذا : فلان چیز از فلان چیز به وجود آمد و حاصل شد.

لَزِمَ تَلْزِمًا ه اللة : آن چیز را جدا کرد.

اللَّزِيم : داور، حکم، آن که دعوا را ختم کند و فیصله دهد.

لَزَبْتُ لَزْبًا و لَزُوبًا ه اللة : پاره‌های آن چیز درهم رفت و به هم چسبید. ۲ - ه اللة : گل چسبید و سفت شد.

اللَزْب : کم، اندک. ج : لَزَاب.

اللِزْب ج : لَزْبَةٌ

اللِزْب : راه تنگ و باریک، کوره راه. ج : لَزُوب.

اللِزْبَةُ : ۱ مصدر مژه از لَزَب و لَزَب. ۲ سختی. ۳ خشکسالی، کمیابی. ج : لَزِب و لَزَبَات.

لَزَجَ تَلْزَجًا و لَزُوجًا ه اللة : آن چیز چسبناک شد. لَزَج و لغزنده شد. ۲ - ه اللة : العسل أو نحوَه باصبعه :

عسل و مانند آن به انگشت او چسبید و کش آمد.

اللَزِج : چیز چسبناک و لزج، نوج.

اللَزِجَةُ و اللَزِجَةُ «رَجُلٌ» : مردی خانه‌نشین که خانه‌اش را ترک نکند، چسبیده به جای خود.

لَزَأٌ تَلْزَأًا و لَزْرَأًا و لَزَارًا ه اللة : آن چیز را بست و چسباند. ۲ - ه اللة بالشیء : آن دو چیز را به هم بست و چسباند. ۳ - ه اللة بالشیء : آن دو چیز به هم

بسته شد، چسبیده شد. ۴ - ه اللة : کذا : او را بدان کار مجبور کرد، ناگزیر ساخت. ۵ - ه اللة : به او نیزه زد.

۶ - ه اللة : القوم : مردم انبوه شدند و از تنگی جا به هم فشار آوردند.

اللَزَز ه اللة : لَزَز : ۲ مصدر. ۳ سخت‌ستیزی، دشمنی سخت. ۴ چوبی که با آن در را بندند، شب‌بند در، کلون در.

اللَزَز : ۱ مصدر. ۲ حلقه در، زرفین. ۳ «هو كَزٌّ» : او بسیار بخیل است.

اللَزَز «عِيشٌ» : زندگانی سخت و تنگ.

اللِزْز : چسبیده، پیوسته «هو سُشْرٌ» : او چسبیده و ملازم به بدی است، قرین شتر است.

لَزَأٌ تَلْزِئَةً (ل ز ء) ه اللة : به او بخشش کرد، عطا کرد. ۲ - ه اللة : ظرف را پُر کرد. ۳ - ه اللة : الماشية : ستور را نیک ستوربانی و سیر کرد. ۴ - ه اللة : مادرش او را زایید.

اللِزَاب : نوعی عرعر بلند که از ریشه‌های آن شیرهای صمغی برای بخور می‌گیرند و چوبهای آن در صنعت



اللزم

الزَّئِمَةُ * ولسانات بنابر تذکیر و اَلْسُن * بنابر تأنیث. ۲. لغت، زبان «مُ الْعَرَبِ أَوْ نَحْوَهُ» زبان عربی و مانند آن، «لسانهم فصیحة» زبانشان اصولاً زبانی فصیح است. ۳. (اما اگر به صورت مذکر بیاید به معنی گفتار و سخن شخص است) «لسانهُ فصیح» گفتار شخص او روشن و فصیح است. ۴. پیام، رساله، نامه. ۵. «مُ الْقَوْمِ»: سخنگوی مردم. ۶. «مُ الصِّدْقِ»: نام و آوازۀ نیکو. ۷. «مُ النَّارِ»: زبانه آتش. ۸. «مُ المیزان»: زبانه ترازو، شاهین ترازو. ۹. «مُ الحال»: زبان حال طرف (که نیاز به گفتار صریح ندارد و از حرکات و سکونات معلوم می‌شود و اختصاص به انسان و ناطق ندارد). ۱۰. [جغرافیا]: کنارهٔ دریا، زمین هموار که داخل دریا شده باشد، زبانهٔ خاک در دریا، دماغه. ۱۱. «ذواللسانین» (لفظاً) دوزبانی (تعبیراً) دورو، غیبت‌کننده که دوگونه سخن در حضور و غیاب می‌گوید. ۱۲. «نطق به سِ اللَّهِ»: با حجت و سخن خدا سخن گفت. ۱۳. «اللسنة الناس علیه حسنة»: مردم او را می‌ستایند و از او به نیکی سخن می‌گویند. ۱۴. نوعی ماهی که آنرا الذَّزَب نیز گویند.

Chirocentrus (S)

لسان البحر: ۱. گیاه سنبلهٔ آبی، جاز التهر. ۲. «مُ بحر صغیر»: زبانهٔ کوچک دریا در خشکی، شبه خلیج، خلیج کوچک (المو).
لسان الثعلب: گیاهی پرشاخه با برگهای دراز و خشن.
لسان الثور: گیاه و گل گاوزبان.
لسان الجذاء: زبانهٔ کفش که زیر درز بند کفش قرار می‌گیرد (المو).

لسان الحمل: گیاه بارهنگ.

لسان الحیة: گیاه مارزبان.

لسان ظرف الرسالة أو **علبة الكرتون**: لبه یا زبانهٔ برگشتهٔ پاکت یا لبهٔ کارتن مقوایی (المو).

لسان العصافیر: میوهٔ درخت زبان‌گنجشک.

* مانند: جمار و احمیة (لس).

** مانند: ذراع و اذرع (لس).

الزَّئِمَةُ: آن که به چیز یا کاری می‌چسبد و آن را رها نمی‌کند، پی‌گیر بی‌مچ.

لَزَنَ مَ لَزَنًا الْقَوْمَ: آن گروه ازدحام کردند و بر هم فشار آوردند مَ لَزَنَ.

لَزِنَ مَ لَزَنًا الْقَوْمَ: آن گروه بر سر چاه یا جز آن انبوه شدند و به هم فشار آوردند مَ لَزِنَ.

اللَّزْن ۱. ج: لَزْنَةٌ و لَزْنَةٌ. ۲. مصد لَزَنَ. ۳. سختی. ۴. «عیث مَ»: زندگانی تنگ و سخت. ۵. «مات مَ»: آب باریکه‌ای که جز بسختی دست بدان نتوان یافت. ۶. «مشرَب مَ»: آبشخوری که مردم بر سر آن ازدحام کنند و بر هم فشار آورند.

اللَّزْنَةُ و اللِّزْنَةُ: ۱. سال سخت و تنگ. ۲. «لبلة مَ»: شبی که از گرسنگی یا سرما یا ترس سخت و دیرگذر باشد. ج: لَزْن.

اللَّزُوب ج: لَزُوب.

اللَّزُوجَةُ: لَزَجِي، چسبناکی و کشدگی.

اللَّزُوق: دارویی که بر پارچه مالند و به صورت زفت بر روی زخم چسبانند و تا زخم خوب نشود جدا نگرند، مرهم، مشتمع طبی. مَ لَزُوق.

اللَّزِيْز: ۱. چسبیده «هو مَ الشَّيْءُ»: او چسبیده و قرین با بدی است. ۲. محل جمع شدن گوشت بر بالای سینه. مؤ: لَزِيْزَةٌ. ج: لَزَائِز. ۳. «لَزَائِز» (به صیغه جمع): دنده‌ها. **اللَّزِيْق**: چسبیده، متصل. «داري مَ مَ دَارِهِ»: خانهٔ من چسبیده به خانهٔ اوست.

اللَّزِيْق: قوش سرخ‌پا، از پرندگان شکاری.

Falco erythropus (S)

اللَّزِيْقِي: گیاهی که باران سحرگاهی در بیخ سنگها رویاند.

لَسَا مَ لَسُوًّا (ل س و): کمی غذا خورد.

اللساس: ۱. سبزه نوره‌ای که ستور نتواند آن را بچرد بلکه با زبانش آن را برگیرد. ۲. علف سخت، زبر و خشن.

اللسان: ۱. زبان (اندام چشایی و گویایی) مذکر و مؤنث است ولی بیشتر مذکر بکار می‌رود. ج: لَسْن و



اللسان



الزئوق



لسان البحر



لسان الحیة



تعجب نوک زبان خود را گاز گرفت. ۲ - الشیة: آن چیز را زبانه‌دار ساخت. ۳ - اللیف: لیف خرما را رشته رشته و آماده بافتن کرد، زبانه‌هایش را از هم جدا کرد - لَسَنَ.

لَسَعَ - لَسَعاً ۱. ته الحیة أو العقرب أو نحوهما: ماریا کژدم و مانند آنها او را گزید. ۲ - ه بلسایه: به او زخم زبان زد و از او عیبجویی و عیبگویی کرد و او را آزد. ۳ - فی الأرض: در زمین به سیر و سفر پرداخت، راه رفت.

اللسعاء ج: لسیع.

اللسعة: آن که مردم را با زبان گزنده نیش زند و برنجاند - لَسَع.

اللسعی ج: لسیع.

لَسِقَ - لَسَقاً ت الرئة بالجنب: شش از شدت تشنگی به پهلو چسبید - لَزَقَ لَزَقاً.

لَسِقَ - لَسَوْقاً به: به آن چسبید - لَصِقَ.

اللسیق: چسبیده، پیوسته، متصل «هو لیسقی أو یلسقی»: او در کنار من است. - لَسِیق.

لَسِمَ - لَسِماً الشیة: آن چیز را چشید.

لَسِمَ - لَسِماً: از روی ناتوانی یا شرمساری خاموش ماند نه از روی خرد، از خجالت ساکت ماند.

لَسِمَ - لَسِوماً ه: به او پیوست و از او جدا نشد.

لَسَنَ - لَسَناً ۱. از نظر زبان از او بهتر شد، زبانش از او بهتر شد. ۲ - ه: در جدل و زبان‌آوری بر او چیره شد. ۳ - ه: به او بدگفت و دشنامش داد. ۴ -

الشیة: آن چیز را زبانه‌دار ساخت، آن را نوک‌باریک و مانند زبان کرد. ۵ - ته العقرب: کژدم او را نیش زد. ۶ -

اللیف: لیف خرما را زبانه زبانه و رشته رشته کرد و آماده بافتن ساخت - لَسَنَ.

لَسِنَ - لَسِناً: فصیح و زبان‌آور شد، نیکوگفتار و خوش‌بیان بود.

اللسین: ۱. مصد لسن. ۲. زبان‌آوری، فصاحت، گشاده‌زبانی.

اللسین: ۱. آنچه سرش مانند سر زبان باشد، زبانه‌دار.

لسان القفل: زبانه قفل (المو).

لسان القوم: سخنگوی قوم، آن که از طرف قوم یا گروه یا دسته و حزب و فراکسیونی سخن می‌گوید (المو).

لسان الکلب: گیاه سگ‌زبان.

لسان المفتاح: زبانه کلید (المو).

لسان الناقوس: زبانه زنگ، آویزه زنگ، آونگ زنگ (المو).

اللسانی: ۱. منسوب به لسان، زبانی. ۲. الحروف اللسانیة: شش حرف «راء، زاء، سین، شین، صاد و ضاد» را حروف لسانی یا زبانی گویند.

لَسَبَ - لَسَباً ۱. ته الحیة أو العقرب أو نحوها: ماریا کژدم یا مانند آن او را گزید، نیش زد. ۲ - ه بالسوط: او را تازیانه زد. ۳ - ه بلسایه: به او زخم زبان زد و سخنان نیشدار گفت و او را آزد.

لَسِبَ - لَسِباً ۱. العسل و نحوه: عسل و مانند آن را لیسید. ۲ - به: به آن چسبید.

لَسَدَ - لَسِداً ۱. الإناة: ظرف را لیسید. ۲ - العسل: عسل را لیسید. ۳ - أمه: همه شیر مادرش را مکید.

لَسَدَ - لَسِداً ه لَسَدَ -

لَسَ - لَساً ۱. الطعام: غذا خورد. ۲ - الإناة: ظرف را لیسید. ۳ - ته الذبابة الكلا: ستور گیاه را با کناره‌های زبان گرفت و کند.

اللسس (به صیغه جمع): باربران ماهر*

اللسابة: طعنه‌زننده به مردم، آن که از دیگران بدگویی می‌کند.

اللساع: آن که به مردم نیش زبان زند و آنان را برنجاند - لَسَع.

لَسَعَ - لَسَعاً ۱. لَسَعَ - لَسَعاً (ل س ع) مجز الرجل: آن مرد خانه‌نشین شد و از خانه بیرون نیامد، او را خانه‌نشین کردند.

لَسَنَ - لَسِناً (ل س ن) ۱. از پریشانی یا تفکر یا

* ازهری گوید در اصل اللس و اللس السوق بوده و «نون» قلب به «ل» شده است (لس).

گوشت چسبید. ۲. السیف فی الغمد: شمشیر در نیام گیر کرد و بیرون نیامد. ۳. الخاتم فی الإصبع: انگشتری تنگ شد و در انگشت گیر کرد.

اللّصیب: ۱. جو سفید پوست‌کننده. ۲. مرد مُمسک و بخیل بدخوی.

اللّیضب: ۱. شکاف کوچک در کوه. ۲. جای تنگ دزه. ج: لّصوب و لصاب.

اللّضت و اللّیضت و اللّضت*: دزد ← لّض.

لّصّ ۱. لّصاً و لّصاً و لّصویة و لّصویة: دزد شد، دزد بود.

لّصّ ۱. لّصاً: الشیء: آن چیز را دزدانه و در پنهانی انجام داد. ۲. الباب: در را بست. ۳. الشیء: آن چیز را دزدید.

اللّصّ: ۱. مصدر لّصّ ۲. دزد ← لّصّ.

اللّصّ و اللّیصّ و اللّصّ: دزد. ج: لّصوص و لّصایص و لّصّة و لّصایص. مؤ: لّصّة. ج مؤ: لّصات و لّصایص.

اللّصّ ۱. ج: اللّصّ و اللّصّاء. ۲. دزد.

اللّصّاص: ۱. مصدر لّصّ ۲. به هم نزدیک شدن شانه‌ها. ۳. نزدیک و متصل شدن دندانها که عیب به شمار می‌آید. ۴. پیوسته شدن دو آرنج به سینه در حال خواب.

اللّصّاء: ۱. مؤنث اللّصّ. ۲. پیشانی تنگ و کوتاه. ۳. گوسفندی که شاخهایش یکی به جلو و یکی به عقب رشد کرده باشد. ج: لّصّ.

اللّیصّة ج: لّصّ.

لّصّصّ تلّصّصاً (ل ص ص) البنیان: قسمتهای ساختمان را به هم پیوست و مربوط کرد.

لّصّغ ۱. تلّصّغاً الجلد: پوست از لاغری بر روی گوشت خشک و چسبیده شد، چروک و ترنجیده شد.

لّصّف ۱. لّصّفاً: الحجارة: سنگها را کنار هم نهاد و زمین را سنگفرش کرد. ۲. الجمّل: شتر گیاه (لصف) خورد.

۲. «رجلٌ ۲»: مرد زبان‌آور، فصیح، گشاده‌زبان، سخن‌پرداز. ج: لّسنون.

اللّسن: ۱. زبان (اندام چشایی و گویایی). ۲. زبان، گفتار، سخن، لغت «لکلّ قومٍ ۲»: هر قومی زبانی دارند. اللّسن ج: لسان (بنابر تذکیر این کلمه) ← اللّسنّة و لسانات، (و بنابر تأنیث این کلمه) ← اللّسن.

اللّسوب: چیز «ما ترک ۲»: چیزی بر جای نگذاشت. اللّسوع: زنی که شوی خود را با گستاخی و بدگویی و زخم زبان بیازارد.

اللّسوع (به صیغه جمع): شکافها.

اللّسوق: دارو و مرهمی که بر روی زخم نهند و تا زخم خوب نشود آن را برندارند، ضماد، زفت، مشمع طیبی. اللّسیع: فعلیل به معنی مفعول، گزیده شده، مارگزیده، کزدم‌زده. ج: لّسعی و لّسعاء.

اللّسینق فعلیل به معنی مفعول، چسبیده، چسبانده شده. ← لّسقی.

لّشأ ۱. لّشواً (ل ش و): پس از حشمت و بزرگی پست و خسیس شد، از عزّت به ذلّت افتاد.

لّشّ ۱. لّشاً ه: او را راند، دور کرد.

اللّشّ: ۱. مصدر. ۲. میوه و درخت سماق. ۳. ماش.

اللّشک: ماهی چسبنده. Remora (E)

اللّشلاش: ۱. مرد سبک. ۲. آن که درونش آشوب باشد، دارای دل پیچه.

لّشلش لّششة: ۱. به دل پیچه افتاد و پیاپی به مستراح رفت. ۲. از ترس بسیار آمد و شد داشت و بیقرار بود.

اللّصائص ج: لّصّة.

لّصاً ۱. لّصواً (ل ص و) المرأة: به آن زن ناسزا گفت. ۲. ه أو الیه: برای ایراد تهمت و ننگ به او در پیوست و ملحق شد، عامل نفوذی شد. ← لّصی ۱.

اللّثاب ج: لّضب.

اللّصاة: عیب، کاستی.

اللّصاص ج: لّصّ.

لّصب ۱. لّصباً: الجلد باللحم: از لاغری پوست به

* لغتی از بنی طق در (لصّ).

نَصَفَ ٢ **نَضْفًا** و **نَصِيفًا** و **نُصُوفًا** لونه: رنگش بزاق و درخشان بود یا شد، درخشید.

نَصِيفًا ٢ **نَضْفًا** الجلدُ: پوست روی استخوان خشک شد و به آن چسبید.

النَّصْفُ: ١ مصد **نَصِيفًا** ٢. خاصیت نورپراکنی و تشعشع با امواج بلند، فلونورسانی، نور الکتریکی مهتابی. ٣ نوعی گیاه، کبر خاردار، کبر شوکی، شوک الحمار. ٤ نوعی خرما.

نَصِيقًا ٢ **نَضْفًا** و **نُصُوفًا** الشیءُ بغيره: آن چیز به چیز دیگر چسبید.

النَّصِيقُ: پیوسته، چسبیده، متصل، نزدیک. ٣ **نَصِيقًا** (معنی ١).

نَضَمَ ٢ **نَضْمًا** ١: با او بسیار ستیزه‌جویی کرد و لجاجت ورزید. ٢. ٥ - او را بسختی سرزنش کرد و نکوهید و بر آن پای فشرده.

نَطَأَ ٢ **نُطُوءًا** (ل ط و): ١ بالأرض: به زمین چسبید - **نَطِئًا** (معنی ١). ٢. ٥ - بالعصا: با چوبدستی بر پشت او زد، او را با چوبدستی زد.

النَّطِيقُ: ١ شکارچی. ٢ گرگ.

نَطَأَ ٢ **نُطُوءًا** (ل ط و): برای حفاظت خود از گزند به زیر تخته‌سنگ یا غاری پناه برد.

النَّطُوبِيَّةُ: ١ مصد **نَطَأَ** ٢. دزدی، راهزنی.

النَّطَائِفُ ج: **نَطِيفَةٌ**.

النَّطُوبُ ج: **نُطْبٌ**.

النَّطَائِمُ ١ ج: **نَطِيمٌ**. ٢ **نَطِيمَةٌ**.

النَّطُوتُ* ج: **نُطْتٌ** و **نُطْتٌ**: دزد.

النَّطُوتُ ج: **نُطْتٌ**.

النَّطُوقُ: ١ دارویی که بر روی زخم با وسیله‌ای بچسبانند، مرهم، زفت، شمع، ضماد. ٢ پارچه‌ای که برای درمان روی زخم یا شکستگی استخوان بندند، باند زخم.

النَّطُوقُ: ١ **نُطُوقٌ** (ل ص ی) ١. **نُطُوقٌ**: به قصد تهمت و ایجاد شک به او پیوست، عامل نفوذی شد. ٢. ٥ - او را عیب کرد. ٣. گناه کرد.

نُطِئًا ٢ **نُطُوءًا** (ل ص ی) ١. **نُطُوءًا**: به قصد تهمت و ایجاد شک به او پیوست و عامل نفوذی شد. ٣. **نُطُوءًا**: ٥ - او را عیب کرد. ٣. گناه کرد.

النَّطِئَةُ: دزدانی که از نزدیکان شخص باشند.

النَّطِئَةُ: باقی‌مانده‌ای اندک از هر چیز.

النَّطِئَةُ: ١ تیزی سر کوه، سر ستیخ کوه، لبه بلندی کوه. ٢ کناره کوه.

النَّطِئَةُ ج: **نَطِيفَةٌ**.

النَّطِئَةُ ج: **نَطِيفَةٌ**.

النَّطِئَةُ: ١ **نُطُوءًا** (ل ط و): ستاره‌ای که در کناره ستاره‌ای پر نورتر باشد و تحت الشعاع آن قرار گیرد و ناپدید شود.

النَّطِئَةُ: ١ **نُطُوءًا** (ل ط و): آن چیز فاسد شد. ٢. ٥ - الشیءُ: آن چیز را فراهم آورد. ٣. ٥ - او را با پهنای دست زد، سیلی زد، یا چوب زد. ٤. ٥ - آن را سایید.

النَّطِئَةُ: ١ **نُطُوءًا** (ل ط و): آن کار بر او دشوار و سنگین شد. ٥. ٥ -

النَّطِئَةُ: ١ **نُطُوءًا** (ل ط و): آن کار بر او دشوار و سنگین شد. ٥. ٥ -

* لغتی از بنی طی، در **نُطْتٌ** «ت» بدل از «ص» در **نُطْتٌ** است.

که رستنگاهش قازۀ امریکاست و دانه‌ای تلخ دارد که برای درمان بعضی بیماریهای سینه بکار می‌رود. ج : لبطاط. **اللُّطَّاءُ** ۱. ج : أَلطَّاءُ. ۲. مع : ماهی ریشدار. Lota (S) **اللَّطَّاطُ** : ۱. مصد لَطَطَّ. ۲. خودداری بدهکار از پرداخت حق طلبکاران، انکار بدهی. ۳. پوشاندن چیزی. ۴. کرم خوردگی و پوسیدگی و ریختن دندانها. **اللُّطَّاعُ** : آن که به وقت خوردن انگشتان خود را بمکد و

بلیسد، لیسنده انگشت. **نَطَخَ نَطْخًا** (ل ط خ) ه : او یا آن را آلوده یا اغشته کرد، لگه‌دار کرد. **نَطَفَ نَطْفًا** (ل ط ف) الشیء : آن چیز را نرم و ملایم ساخت. **نَطَمَ نَطْمًا** (ل ط م) ه : به او بسیار سیلی زد، سیلیهای پیاپی به او زد. ۲. ه : الکتاب : نامه را به پایان برد یا مهر کرد.

نَطَعُ نَطْعًا ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ه اسمه : نام او را از دفتر یا سیاهه حذف و محو کرد. ۳. ه اسمه : نام او را در دفتر یا سیاهه ثبت و وارد کرد (از اعداد). ۴. ه عینته : بر چشم او ضربه زد. ۵. ه : بر پشت او لگد زد، به او اردنگی زد. ۶. ه الكلب الماء : سگ آب نوشید. ۷. ه الشیء بلسائه : آن را با زبانش لیسید. ۸. ه ت البئثر : چاه خشک شد. ۹. ه إصْبَعَهُ : مُرد، درگذشت. ه لَعِقَ (معنی ۲).

نَطِعُ نَطْعًا : ۱. تنه دندانهایش پوسید و ریخت و فقط ریشه‌هایش ماند. ۲. ه ت شَفَّةَ الرَّنَجِيِّ : لایه درونی لب مرد سیاه‌پوست سفید بود. **نَطَعُ نَطْعًا** ۱. ه : به او اردنگی زد. ۲. ه بلسائه : آن را با زبانش لیسید.

النَّطَعُ : ۱. مصد نَطَعُ. ۲. سفیدی درون لبها. ۳. پوسته پوسته شدن لب و سرخی روی آن. **النَّطِيعُ** : ۱. مصد نَطَعُ و نَطِيعُ. ۲. کام، سقف دهان. ۳. (المنه، الر) چانه ج : أَلطاع. **النَّطِيعُ** «رَجُلٌ س» : مرد پست و فرومایه.

بحجر : به او سنگ زد. ۷. ه : او را محکم زد. **نَطَخَ نَطْخًا** ۱. ه : او را با کف دست زد، او را با پشت دست زد. ۲. ه : به پشت او ضربتی نرم (لا، لس)، یا سخت (الر) زد. ۳. ه : به او را به زمین زد. **نَطَخَ نَطْخًا** ۱. الشیء بالمدا و نحوه : آن چیز را با مرگب و مانند آن لگه‌دار کرد، آلوده کرد. ۲. ه بَشْرَ : او را به بدی و فساد افکند. ۳. ه : او را با چیزی آلوده کرد.

النَّطِيعُ : ۱. مصد. ۲. اندکی از هر چیز «فی السماء» من السحاب : در آسمان اندک ابری هست، «س من جنه» : لگه‌ای جوهر یا مرگب. **النَّطِيعُ** : ۱. پلیدخوار، گنده‌خور. ۲. لگه‌دار شده، هر چیز که به غیر رنگ اصلی خود آلوده شود. **النَّطِيعَةُ** : نادان، احمق، گول، کودن، کم‌خرد. ج : نَطِيعَات.

نَطَسَ نَطْسًا ۱. ه : او را سیلی زد. ۲. ه : او را با چیزی پهن زد. ۳. ه الخَجَرُ بالخَجَرِ : سنگ را بر سنگ زد. ۴. ه الشیء : آن چیز را کوبید و نرم کرد. ۵. ه الشیء : آن چیز را لگدمال کرد، زیر پا له کرد. ۶. ه : به الحجری : او را با سنگ زد، به او سنگ انداخت. **نَطَّ نَطًّا** : دندانهایش ریخت. یا کرم خوردگی یافت و ریشه‌هایش ماند.

نَطَّ نَطًّا ۱. الباب : در را بست. ۲. ه الشیء بكذا : آن چیز را به فلان چیز چسباند. ۳. ه بالأمر : به آن کار چسبید و بدان مشغول شد و از آن دست نکشید. ۴. ه علیه : آن را فرو پوشاند. ۵. ه عنه و علیه الخبز : آن خبر را از او پنهان داشت. ۶. ه حَقَّه و عن حَقَّه : حق او را انکار کرد. ۷. ه البئثر : پرده را فرو آویخت. ۸. ه کَلَّ شیء : هر چیزی را فرو پوشاند و پنهان کرد. ۹. ه ت الناقه بذنبها : ماده شتر در دویدن دم خود را میان دو رانش نهاد و تاخت.

نَطَّ نَطًّا ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. **النَّطَّاءُ** : ۱. مصد نَطَّ. ۲. قلاوه و گردنبند از دانه‌های حنظل رنگ شده. ۳. دشمن. ۴. درختی از تیره آسیها



النَّطَّاءُ



النَّطِيعُ

- الطَّعْ ج:** ۱. أَلْطَحَ و ۲. لَطَعَاءُ.
الطَّعَاءُ: ۱. مؤنث أَلْطَعُ. ۲. زن لاغرندام. ج: لَطَحَ.
نَطَفَ لَطْفًا وَ لَطْفًا ۱. به وله: با او مهربانی کرد، نرمی و همدلی نمود. ۲. - اللّه به وله: خدا به او لطف و مهربانی فرمود و او را از خطاها و بلاها نگهداشت. ۳. - ه: آن را موافق و سازگار ساخت. ۴. - ه: آن را نگهداری کرد. ۵. - الشیء: آن چیز نزدیک شد.
لَطَفَ لَطْفًا وَ لَطْفًا ۱. الشیء: آن چیز نرم و نازک و خرد شد. ۲. - کلامه: سخن او نرم و ملایم شد. ۳. - عنه: از او کوچکتر بود، یا کوچکتر شد.
لَطِيفٌ مَجْدٌ: به: با او به نرمی و مهربانی رفتار شد.
اللَّطْفُ: ۱. بخشش کردن، عطا کردن، نیکویی کردن، احسان. ۲. هدیه دادن. ۳. هدیه. ۴. کمی از غذا. ۵. نرمی، سازگاری. ج: أَلْطَافٌ.
اللُّطْفُ: ۱. مصدر لَطَفَ وَ لَطَّفَ ۲. نرمی، مهربانی. ۳. - من اللّه: رستگاری و حمایت از جانب خدا، توفیق خدایی. ۴. فعلی که بنده را به فرمانبرداری از خدا نزدیک و از نافرمانی دور کند و به اضطرار منجر نشود. ج: أَلْطَافٌ.
الطُّفَاءُ ج: لَطِيفٌ.
اللُّطْفَانُ: مهربان، نیکی کننده.
اللُّطْفَةُ: هدیه، بخشش، احسان.
لَطَمَ - لَطْمًا ۱. به او سیلی زد. ۲. - ه: به: آن را به آن یک چسباند. آن دو را به هم آمیخت. ۳. - ت الغرّة الفَرَسِ: سفیدی پیشانی اسب به یکی از دو طرف صورت حیوان کشیده شد.
اللُّطْمُ ج: لَطِيفٌ.
اللُّطْمَةُ: مصدر مَرّه از لَطَمَ، یک بار سیلی زدن. ج: لَطْمَاتٌ.
اللَّمُوحُ: آنچه بدان چیزی را آغشته کنند تا رنگش را تغییر دهد، یا خود آغشته و موجب تغییر رنگ شود.
لَطَيْتٌ - لَطِئًا ۱. بالأرض: به زمین چسبید - لَطَأً (معنی ۱) - ۲. - لسانه: زبانش خشک شد.
لَطَى - لَطِيًا (ل ط ی): به زمین چسبید.
- لَطِيٌّ - لَطِيٌّ (ل ط ی):** ۱. ه بذلک: گمان کرد که آن چیز نزد اوست. یا نزد وی چنان است. ۲. - ه: او را سنگین کرد، او را گرانبار ساخت.
اللَّطِيفُ: ۱. نازک، باریک. ۲. نرم، ملایم، آرام. ۳. دارای لطف و نرمش، بالطف. ۴. مهربان، نرمخوی، فروتن. ج: لُطَافٌ وَ لُطْفَاءٌ. ۵. از نامه‌های خدای تعالی به معنی نیکویی کننده به بندگان و آگاه به امور دقیق و پنهانی. ۶. (از سخنها): سخنی که معنای آن پوشیده و محتاج به اندیشه باشد. ۷. «الجنسُ -»: جنس لطیف، زن.
اللَّطِيفَةُ: ۱. مؤنث لَطِيفٌ. ۲. نکته‌ای که موجب انبساط خاطر شود، سخنی ظریف و طنزآمیز. ۳. شوخی. ج: لُطَافٌ.
اللَّطِيمُ: ۱. فعیل به معنی مفعول، سیلی خورده. ۲. آسیبی که یک جانب صورتش سفید باشد (برای مذکر و مؤنث). ۳. نهمین اسب مسابقه اسب سواری (معمولاً از ده اسب مسابقه دهنده در هر دور). ۴. مُشْک. ۵. بازار عطّاران. ۶. پسری که در خردی پدر و مادرش هر دو مرده باشند، یتیم از جانب والدین. ۷. شتر کوچک. ۸. شتر نر برای گشن‌گیری. ج: لَطْمٌ.
اللَّغَا: چیز کم، اندکی.
لَطَأَ لَطْأً ه: او را راند، دور کرد.
لَطَأَ لَطْأً وَ لَطِيفًا ۱. ه: همراه او شد و از او جدا نشد. به او پیله کرد و پایبند او شد. ۲. - بالشیء: به آن چیز پرداخت و چسبید و آن را رها نکرد، بر آن چیز مواظبت کرد و پافشاری نمود.
اللَّطَّ: ۱. مصدر لَطَأَ. ۲. مرد تندخوی سختگیر.
لَطَى تَلَطَّى (ل ط ی) التَّاز: آتش را شعله‌ور ساخت.
اللَّطْلَاطُ: ۱. مرد بدخوی و سختگیر. ۲. زبان آور، فصیح. ۳. «یومٌ -»: روز گرم و سوزان.
لَطَلَطَ لَطَلَطَةً ت الحیة رأسها: مار از شدت خشم سرش را تکان داد.
لَطَى: دوزخ، جهنم (به سبب علمیت و تأنیث معرفه غیر منصرف است).

نَطِي - نَطِي ت النَّارِ: آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید.
النَّطِي: ۱. مصد. ۲. آتش. ۳. شعله آتش، زبانه آتش.
اللُّعَا: ۱. بسیار خواهان، مشتاق. ۲. حریص، آزمند. ۳. «لُعَا لَكَ»: دعا برای کسی که پایش بلغزد به معنی «خدا تو را بلند کناد». ۳. «لَا لُعَا لَهُ»: نفرین است برای شخصی پلید و ستمگر که پایش بلغزد به معنی «خدا او را از زمین بلند نکند».

اللُّعَاءُ ج: ۱. لُعُو. ۲. لُعُوَّة. ۳. لُعَاة.

اللُّعَائِبُ ج: لُعُوب.

اللُّعَابُ: ۱. آب دهان، بزاق. ۲. «سُ النَّخْلِ»: عسل. ۳. «سُ الْحَيَّةِ»: زهرمار. ۳. «سُ الشَّمْسِ»: رشته‌هایی بسیار نازک چون تار عنکبوت که در شدت گرما در آسمان دیده می‌شود، مَخَاطِ شَيْطَانٍ، لعاب شمس، مَخَاطِ شَمْسٍ. ۴. «سُ السَّفَرَجِلِ وَ نَحْوِهِ»: لعاب به‌دانه و مانند آن.

اللُّعَائِي: منسوب به لُعَاب، لعابی.

اللُّعَائِيَّةُ: ۱. مؤنث لُعَائِي. ۲. نوشابه‌ای که از بعضی میوه‌ها درست کنند.

اللُّعَاةُ: ماده‌سگ. ج: لُعَوَاتُ وَ لِعَاءُ.

اللُّعَاعُ: ۱. هر گیاه نورسته و تازه و نازک. ۲. گیاه هندبا.
اللُّعَاعَةُ: ۱. واحد لُعَاع. ۲. دنیا. ۳. فراخ‌سالی، ارزانی. ۴. یک جرعه نوشیدنی. ۵. باقی‌مانده‌ای اندک «ما بقی فی الدُّنْيَا إِلَّا سَ»: در دنیا جز باقی‌مانده‌ای اندک نماند. ۶. کاستی. ۷. علف اندک خواه به سبب چریده شدن و خواه به سبب‌هایی دیگر. ۸. «سُ الْإِنَاءِ»: سرگلی ظرف غذا. ج: لُعَاع.

اللُّعَاقُ: باقی‌مانده طعم غذا در دهان. آنچه پس از لیسیدن در دهن بماند.

اللُّعَامِيظُ ج: لُعَمَظُ.

اللُّعَامِيظَةُ ج: ۱. لُعَمَظُ. ۲. لُعَمَوطُ.

اللُّعَامِيظُ ج: لُعَمَوطُ.

اللُّعَانُ: اسم است برای لعن و نفرین.

اللُّعَانُ ج: لُعْنَةٌ.

اللُّعَائِيَّةُ: اسم است برای لعن و نفرین.

لُعَبٌ - لُعَبًا الصَّبِيُّ: آب دهان کودک سرازیر شد.
لُعِبٌ - لُعَبًا وَ لُعِبًا وَ لُعِبًا: بازی کرد. ۲. - ۳. بالشیء: با آن چیز بازی کرد، آن را بازیچه گرفت. ۳. - ۴. فی الدِّينِ: دین را دست کم شمرد و به بازی گرفت. ۴. کار بی‌فایده و ناسودمند کرد، بازیگوشی کرد، بازی کرد (خلاف جَدُّ به معنی کوشید). ۵. - ۶. ت بِهِمُ الْهُمُومُ: اندوهها آنان را احاطه کردند و به بازی گرفتند. ۶. - ۷. ت الرِّيحُ بِالْمَنْزَلِ: باد آثار ویرانه آن خانه را محو کرد. ۷. - ۸. علی آلَةِ الطَّرَبِ: آن ساز را نواخت. ۸. - ۹. دَوْرًا: نقشی بازی کرد. در نمایش یا فیلم نقشی ایفا کرد.

اللُّعِبُ: ۱. مصد لُعِبَ. ۲. بازی، بازیچه. ۳. ریشخند، شوخی. ۴. بازیگر. ج سالم: لُعَيْبُونَ.

اللُّعُوبُ: ۱. مصد لُعَبَ وَ لُعِبَ. ۲. بازی. ۳. «وَزَقُّ سَ»: کارت بازی. ج: أَلْعَابُ. ۴. «الأَلْعَابُ الأَوْلَمِيَّةُ»: بازیهای المپیک. ۵. «الأَلْعَابُ رِیاضِيَّةٌ»: بازیهای ورزشی، انواع ورزش. ۶. «الأَلْعَابُ سِحْرِيَّةٌ»: حقه‌بازی، بازیهای جادویی، شعبده‌بازی، چشم‌پندی. ۷. «الأَلْعَابُ نَارِيَّةٌ»: آتشبازی (المو).

اللُّعُوبُ ج: لُعُوبَةٌ.

اللُّعُوبَةُ: ۱. اسم است از اللُّعِبِ، بازی. ۲. عروسک، اسباب‌بازی به شکل آدمک. ۳. تندیس، مجسمه. ۴. نوبت بازی. ۵. هر وسیله بازی مانند شطرنج و جز آن، بازیچه، هر اسباب‌بازی. ۶. «رَجُلٌ سَ»: شخص نادان و مسخره که دیگران او را دست اندازند. ۷. شخصی که دیگری او را برای تحقق آرزوهایش به کار گیرد، آلت دست (المو). ج: لُعُوبٌ.

اللُّعُوبَةُ: ۱. بسیار بازیگر، بسیار بازی‌کننده. ۲. آن که کارش شوخی و بازی باشد، بازیگر شوخ و شیرینکار در صحنه.
اللُّعُوبَةُ: ۱. نوع بازی «لُعِبَ سَ الأَطْفَالِ»: بازی کودکانه کرد. ۲. نوع قماربازی، ماهرانه یا ناشیانه یا تند یا کند یا ساده یا با تقلب قمار کردن.
لُعِبْتُ - لُعْتُ: سنگین و گندرفتار شد، گُند بود.
لُعْتُمُ لُعْتُمَةً ۱. فی الأمرِ: در آن کار توقف و درنگ کرد.



الشامعة

۲ - فيه : در آن تأمل کرد و نیک نگریست و سنجید.
- تَلَعْتُمْ و لَعْنَتُمْ.

لَعَجَ - لَعَجاً ۱. الشیء فی صدره : آن چیز در دلش
خطور کرد، بر دلش گذشت، یا خلجان داشت. ۲ - ه
الضرب : آن ضربه او را دردمند کرد و پوستش را سوزاند.
۳ - الحُبُّ أو الحزنُ فَوَاذَه : عشق یا اندوه دلش را
سوزاند.

اللَّفَج : ۱. مصر. ۲. درد حاصل از ضربه یا کتک
خوردن. ۳. هرچیز دردناک و سوزاننده. ۴. سوزش.
لَعْدَمٌ لَعْدَمَةً فی الأمرِ : در آن کار تأمل و درنگ کرد
لَعْنَتُمْ.

اللَّغْذِیْمِ : آزمند، حریص.

لَعَسَ - لَعْساً ه : او را گاز گرفت، گزید.

لَعِسَ - لَعْساً : ۱. دارای لبهای سرخ مایل به سیاهی و
خوشایند بود. ۲. ت الشفَّة : رنگ آن لب سرخ مایل
به سیاهی خوشایند بود.

اللَّعْس : ۱. مصر لَعِسَ. ۲. تیرگی ملیح و خوشایند در
اندرون لب.

اللَّعْسُ ج : ۱. اللعس. و ۲. لعساء.

اللَّعْسَةُ : تیرگی مایل به سرخی زیبا و خوشایند در لب.
لَعِصَ - لَعِصاً ۱. الأمر : آن کار دشوار شد. ۲ - ه فی
الأکل و الشرب : در خوردن و آشامیدن حریص شد، یا
بود.

لَعَطَ - لَعَطاً : ۱. شتافت. ۲ - ه البعیر : به یک طرف
گردن شتر داغ نهاد. ۳ - ه بحقیقه : در پرداخت حق او
تأخیر و این دست و آن دست کرد یا امروز و فردا کرد.
۴ - ه بآبیات : او را با چند بیت شعر هجو کرد. ۵ - ه ت
البل : شتر در اطراف خانه‌ها چرید. ۶ - ه بسهم : به او
تیر زد. ۷ - ه بعینه : او را چشم زد، به او چشم زخم
زد. ۸ - ه ت الماشیة النبات : ستور گیاه را لیسید.

اللَّعْطُ ج : لَعْطَةٌ.

اللُّغَط : ۱. راه یا جایی کنار دیوار. ۲. راه یا جایی در
کناره کوه که مردم از آن گذر کنند. ج : اللعاط.

اللُّغَطَاء : گوسفندی که یک طرف گردنش سیاه و بقیته

سفید باشد.

اللُّغَطَّة : ۱. اسم است از لَغَط. ۲. خطی سیاه که زنان
در آرایش بر چهره کشند. ۳. سیاهی‌ای که در آن
سرخ‌ی دلپسند باشد. ۴. سیاهی یک طرف گردن
گوسفند. ۵. سیاهی مایل به سرخی در باز شکاری. ج :
لَغَط.

اللُّغَاب : ۱. بسیار شوخی و بازی‌کننده. ۲. بازیگر
نمایش تأثر و سینما، بازی‌کن، آن که کارش بازی باشد.
- لَغِيبٌ.

اللُّغَاعَة : خواننده‌ی آواز، آن که پرده‌ها و الحان
موسیقی را با آوازی ناهنجار و طرزی غلط ادا کند.

اللُّغَان : بسیار لعنت و نفرین‌کننده.

لُعَبٌ تَلْعِيباً (ل ع ب) ه : او را به بازی واداشت. ۲
بازی کرد.

لُعِقٌ تَلْعِيقاً (ل ع ق) ه العسل و غیره : او را به لیسیدن
عسل و جز آن واداشت.

لُعْنٌ تَلْعِناً (ل ع ن) ه : او را بسیار لعنت و نفرین
کرد. ۲ - ه : او را عذاب داد و شکنجه کرد.

اللُّعَّة : زن پارسا و زیبای بانمک.

اللُّعِيبُ : بسیار بازی‌کننده. ۲. بازی‌کن، بازیگر. ۳. آن
که کارش بازی باشد. - لعاب.

لُعِقٌ - لُعِقاً و لُعَقَةً و لُعَقَةً : ۱. العسل و غیره : عسل و
جز آن را با زبان یا انگشت لیسید. ۲ - ه فلان إصبغه :
فلانی مُرد، درگذشت. لَطَعَ (معنی ۹).

اللُّعَقَة ج : لَاعِقٌ.

اللُّعَقَة : ۱. مصر. ۲. اسم است برای آنچه با ملعقه
(ملاقه) یا انگشت از ظرف برداشته شود. - ه عسل :
یک قاشق یا یک انگشت عسل. ۳. اندکی از آنچه با
زبان یا انگشت لیسیده شده باشد.

اللُّعْلُ ف مع : ۱. از گوهرهای گرانبها، لعل، لال. یاقوت
سرخ. ۲. جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیره
استرکها - ه إضطرکیتات. درخت لعل، شجره لعل.

Halesia (S)

اللُّغْلَاع : ترسو.



اللعل

نومیدی شود). گاه «ماهی کافه» را پس از آن آورند و گویند: «لَعَلَّمَا أَتَضَحَّتْ لَكَ الطَّرِيقُ»: شاید که راه بر تو آشکار گردد.

اللَّعْمُ: آب دهان، بُزاق.

لَعَمَطًا لَعَمَطَةً و لِعَمَاطًا اللَّحْمُ: گوشت را با دندانهای پیشین خود از استخوان جدا کرد و خورد.

اللَّعْمَظُ: حریص، آزمند. ج: لَعَامِظٌ و لَعَامِظَةٌ.

اللَّعْمُوظُ: ۱. حریص، آزمند. ۲. طفیلی، انگل. ۳. خدمتکاری که در برابر سیر شدن شکمش خدمت کند، خوردی کردی. ج: لَعَامِظَةٌ و لَعَامِظُ.

لَعَنَ لَعْنًا: ۱. او را بدگفت و از بهره و احسان خود دور کرد و راند. ۲. ه: او را دشنام داد و رسوا کرد. ۳. ه: نَفَسَه: خود را لعنت و نفرین کرد و گفت: «عَلَيَّ لَعْنَةُ اللَّهِ»: لعنت خدا بر من باد!

اللَّعْنُ: ۱. مصدر. ۲. «أَبِيَّتْ ه»: جمله‌ای است که برای تحقیر شاهان دوران جاهلیت عرب می‌گفتند، یعنی کاری نکرده‌ای که سزاوار لعنت و نفرین باشی! لعنت و نفرین از تو دور باد!

اللَّعْنُ ج: ۱. لَعْنَةٌ و ۲. لَعْنَةٌ.

اللَّعْنَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از لَعَنَ، یک بار لعنت و نفرین کردن. ۲. اسم است از اللَّعْنُ، لعنت، نفرین. ۳. عذاب، شکنجه. ج: لَعْنَاتٌ و لِعَانٌ.

اللَّعْنَةُ: آن که همواره مردم را لعنت کند، بسیار نفرین‌کننده مردم (فاعل است). ج: لَعْنٌ.

اللَّعْنَةُ: شروری که همواره مردم او را لعنت کنند، همیشه ملعون، (مفعول است). ج: لَعْنٌ.

اللَّعْوُ: ۱. حریص، آزمند. ۲. بدخوی. ۳. پست، فرومایه و ناکس. ج: لِعَاءٌ.

اللَّعُوبُ: ۱. بازیگوش. ۲. «امراةٌ ه»: زن زیبا و دلربا و عشوه‌گر. ج: لَوَاعِبٌ و لَعَائِبٌ.

اللَّعْوَةُ: ۱. مؤنث لَعُو. ۲. کلبه. ۳. سیاهی پیرامون نوک پستان. ۴. ه: الجوع: شدت گرسنگی. ۵. «امراةٌ ه» أو «کلبه أو ذئبة ه»: زنی حریص و آزمند که برای خوراکی زد و خورد کند. یا سگ یا گرگی که چنان باشد. ج: لِعَاءٌ و

لَعَلَّه لَعَلَّه ۱. العظم و نحوه: استخوان و مانند آن را شکست. ۲. ه: الرعد: تندر آواز داد، رعد صدا کرد. ۳. ه: السراب: آب‌نما درخشید، برق زد. ۴. ه: من الجوع: از گرسنگی به خود پیچید. ۵. ه: من کل شیء: از هر چیزی دلتنگ و ملول و ناآرام شد. ۶. ه: بالعائر: به شخص لغزیده و به زمین افتاده گفت «لَع» یا «لَعَلَّ» یا «لَعَاء» که هر سه کلمه دعاست یعنی: خیر باشد! خدا دستت را بگیرد! إن شاء الله چیزیت نشده!

اللَّلْعُ: ۱. سراب، آب‌نما در بیابان. ۲. گرگ. ۳. درختی است حجازی.

لَعَلَّ (گاه لام اول آن حذف می‌شود و «عَلَّ» می‌آید. هرگاه یاء متکلم بدان اضافه شود جایز است که با نون وقایه بیاید «لَعَلَّنِي» ولی بیشتر بی‌نون وقایه می‌آید «لَعَلِّي» از حروف مشبّهة بالفعل است که اسم را نصب و خبر را رفع می‌دهد. ه: زیداً قائمًا: شاید زید ایستاده باشد. لَعَلَّ سه معنی دارد: ۱. ترجی و امیدواری ه: الحبيب قائمًا: امید است که دوست از راه برسد. یا دلسوزی یا ترس از چیز ناخوشایند ه: الشدة نازلة: شاید یا ممکن است (خدانخواستہ) سختی و عذاب نازل شود. ۲. تعلیل «فَقَوْلَا لَهُ قَوْلًا لَيْتِنَا لَعَلَّه يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى» (قرآن کریم، ۴۴/۲۰): پس به او سخنی نرم بگویند برای اینکه پند گیرد یا بترسد. ۳. استفهام «لا تَذَرِي لَعَلَّ اللّٰهَ يُحَدِّثُ بِعَدِّ ذَلِكِ أَمْراً» (قرآن کریم، ۱/۶۵): آیا نمی‌دانی که ممکن است خدا بعد از آن امری را پدید آورد؟ بیشتر اوقات به سبب حمل «لَعَلَّ» به «عسی» یعنی «شاید که و چه بسا که» خبر آن را که جمله‌ای فعلیه است با «أَنْ» ناصبه می‌آورند «لَعَلَّكَ يَوْمًا أَنْ تِلْمَ مَلْمَئَةً»: شاید، یا چه بسا که روزی بلایی بر تو وارد شود. لَعَلَّ بندرت به حروف تنفیس یا تقریب (سین و سوف) متصل می‌شود «لَعَلَّهَا سَتَرُ حَمِينِي»: امید است بزودی بر من رحمت آورد. منعی ندارد که خبر آن فعل ماضی باشد «لَعَلَّ مَنَائِمًا تَحُولُنْ أَبُوسَا»: ممکن است که امیدهای ما مبدل به نومیدی شده باشد (که در فارسی معمولاً به مضارع ترجمه کنند و گویند: «مبدل به

۳. آواز، صدا. ۴. نادراست، ناسالم. ۵. خرده‌ریزه بی‌ارزش و پست، کالای بنجل، (اصطلاحاً)، آت و آشغال.

اللغا و لغی ج: لغة.

اللغاب: تیر بدتراش و کج که پَر به سوفارِ آن نچسبد و نیک سوار نشود.

اللغابة: ۱. گولی، کم‌عقلی، کم‌خزندی. ۲. سستی، ناتوانی. ← **لغوبة**.

اللغاة: آواز، صدا، بانگ.

اللغائین ج: **لغنون**.

اللغائید ج: **لغذود**.

اللغام: ۱. آب دهان، بزاق. ۲. کف دهان شتر.

اللغائین ج: ۱. **لغن**. ۲. **لغنون**.

لغَب ۱. **لغَباً** ۱. **القوم**: به آن گروه سخن دروغ گفت. ۲. ← **على القوم**: در آن قوم فساد و تباهی افکند، میان مردم فساد افکند. ۳. ← **الکلب فی الوعاء**: سگ زبان در ظرف زد و آن را لیسید یا آب نوشید.

لغَب ۱. **لغَباً و لغوباً و لغوباً**: مانده و رنجور شد، سخت خسته شد.

لغَب ۱. **لغَباً و لغوباً و لغوباً**: سخت مانده و خسته شد، رنجور شد.

لغَب ۱. **لغَباً**: سخت مانده و خسته شد.

اللغَب: ۱. مص **لغَب و لغَب**. ۲. نادان، بی‌خرد، گول. ۳. ناتوان، سست. ۴. سخن زشت و تباه. ۵. گوشت لثه میان دندانهای پیشین. ۶. «سهَم» ۱. تیری بدتراش که پَر سوفارِ بدن نچسبد و بر آن سوار نشود.

اللغَب ۱. مص **لغَب**. ۲. پَر تباه و بی‌فایده. ۳. زشت‌گفتار. ۴. «أخذ بلغَب رقبته»: او را دریافت، به او رسید.

اللغَب: پَر خراب و فاسد که به سوفارِ تیر نشانند. ← **لغیب**.

اللغَة: ۱. زبان گفتاری که مردم مراد خود را بدان بیان می‌کنند. ج: **لغی و لغون و لغات**. ۲. «علم به»: زبان‌شناسی. ۳. «کتاب به»: فرهنگ، کتاب لغت،

لغات.

اللغوة: سیاهی پیرامون نوک پستان.

اللغوس*: ۱. تند و سریع‌خورنده. ۲. آزمند، حریص. ۳. گرگ. ج: **لغوس**.

اللغوس: چیز خوراکی، خوردنی «ماذقتُ» ۱. چیزی نچشیدم.

لغوق لغوقه: درکار خود شتاب ورزید و چالاکی نمود، سبک‌دست بود و سرعت عمل داشت، (اصطلاحاً) تَر و فُز بود.

اللغوق: کم‌خزد، کودن.

اللغوق: ۱. هر چیز لیسیدنی مانند غسل و شیر و جز آن. ۲. توشه اندک.

اللغین: ۱. لعنت‌شده، نفرین‌شده، ملعون (برای مذکر و مؤنث «رجلٌ» و «امرأةٌ»: زن و مرد نفرین‌شده) اما اگر موصوف در جمله ذکر نشده باشد برای مؤنث «لغیئة» بکار می‌رود. ۲. آن که مورد لعن و نفرین هر کسی باشد. ۳. شوم، نامبارک، بدفال. ۴. شیطان. ۵. مسخ‌شده. ۶. رها کرده شده، متروک. ۷. رانده و دور کرده شده، مطرود. ۸. رسوا و هلاک‌شده. ۹. آدمک سر جالیز، مَترسک، داهول، لولوی سر خرمن.

اللغیئة: ۱. مؤنث لغین. ۲. اسم است برای ملعون، نفرین‌شده، رانده. لعنت‌شده، لعنتی، (مانند رهینة، برای مرهون: گرو گذاشته شده، گزوی)

لغا ۱. **لغواً** (ل غ و) فی قوله: اشتباه کرد و سخن باطل گفت، بی‌اندیشه و تأمل حرفی پراند.

لغا ۱. **لغواً** (ل غ و) فی قوله: اشتباه کرد و سخن باطل گفت، در گفتارش خطا کرد. ۲. یاهو گویی کرد و سخن لغو گفت. ۳. ← **الشیء**: آن چیز لغو و باطل شد، برافتاد. ۴. نومید گردید. ۵. ← **عن الطریق**: از راه به یک سو شد، منحرف گردید. ۶. ← **ثریدته**: ترید (تلیت) خود را با چربی آغشته کرد.

اللغا: ۱. مص **لغی**. ۲. سخن بیهوده و لغو و بی‌ارزش.

* با غین «لغوس» نیز آمده است (لس).



اللغین

لغتنامه، قاموس. ۴ «اهل به»: زبانشناس، دانشمند لغت‌شناس، اهل زبان. ۵ منسوب به آن لُغَوِيٌّ: زبان‌دان، فرهنگ‌نویس، لُغَوِيٌّ.

اللُّغَوْنُ: درون و بن بینی به خیشوم (لس).

لُغْدٌ - لُغْدًا ۱: به (لُغْدُود) گوشت حلقی او زد. ۲ - ه عن حاجته: او را از کار خود بازداشت. ۳ - أذنه: گوش او را کشید تا راست شود. ۴ - الإبل العوائد: شتران سرکش و به بیراه رفته راه آورد و به جاده برگرداند. اللُّغْدُ: ۱ - پاره گوشتی در حلق، زبان کوچک. ۲ - گوشتی که گرداگرد دهان را از انتها تا حلق دربر گرفته. ۳ - گوشت زائد درون گوش. ۴ - انتهای زیرین نرمه گوش. ۵ - پاره گوشتی فرو آویخته از گردن بعضی حیوانات چون گاو و گاو میش و بوقلمون، غیبج: ج: أَلْغَادُ و (دَزَى) لُغُودٌ.

اللُّغْدُودُ و اللُّغْدِيْدُ - لُغْدٌ: ج: لُغَادِيْدٌ.

لُغْرٌ - لُغْرًا ۱: فی کلامه: سخن سر بسته و پوشیده گفت. ۲ - الشیء: آن چیز را از وجه و اصل خود برگرداند. ۳ - فی یمینہ: سوگند دوپهلو و مبهم خورد و به هم پیمان خود در سوگند نیرنگ زد. ۴ - الیربوع حجزه: کلاکاموش لانه خود را بیچاپیچ کند.

اللُّغْرُ و اللُّغْرُ و اللُّغْرُ: ۱ - سخن سر بسته، معشأ میز، پوشیده معنی و مشکل، چیستان. ۲ - سوراخ سوسمار و کلاکاموش و موش. ج: أَلْغَازُ. ۳ «أَلْغَازُ»: راههای پرپیچ و خم و دشوار.

لُغَطٌ - لُغَطًا و لُغَاطًا القَوْمُ: مردم داد و فریاد کردند، جماعت سر و صدا و مهمه راه انداختند.

لُغَطٌ - لُغَطًا و لُغِيْطًا الحَمَامُ و نحوه: کبوتر و مانند آن آواز داد، بانگ کرد.

اللُّغَطُ: داد و فریاد، مهمه. ج: أَلْغَاطُ.

اللُّغَطُ: ۱ - مصد لُغَطٌ. ۲ - سر و صدا، داد و فریاد. ۳ - میدان جلوخانه، آستانه در: ج: أَلْغَاطُ.

اللُّغَازُ: بسیار عیب‌کننده مردم، آن که بسیار از مردم بد بگوید.

لُغَبٌ - تَلْغِيْبًا (ل غ ب) ۱: ه السیئر: راه رفتن او را خسته

اللُّغَبُ ج: لاغِب.

لُغَطٌ - تَلْغِيْطًا (ل غ ط) القَوْمُ: جمعیت بسیار بانگ و خروش برآوردند، داد و فریاد بسیار کردند.

لُغَمٌ - تَلْغِيْمًا (ل غ م) ه بالطیب: به اطراف دهان او عطر زد.

لُغْفٌ - لُغْفًا الرَّجُلُ أو الأَسَدُ: آن مرد یا شیر تیز نگریست، خیره شد. ۲ - الإِنَاءُ: ظرف را لیسید.

لُغِفٌ - لُغْفًا ۱. الإِنَاءُ: ظرف را لیسید. ۲ - الإِدَامُ: نانخورش را لقمه کرد. ۳ - الطَّعَامُ: غذا را تند تند خورد.

اللُّغْفَاءُ ج: لُغِيْفٌ.

اللُّغْفَةُ: لقمه.

لُغَغٌ - لُغَغًا ۱. الثَّرِيْدُ: ترید (تلیت) را خیس کرد. ۲ - الطَّعَامُ: به غذا روغن و چربی افزود، آب روغن غذا را زیاد کرد.

اللُّسْغَلَةُ: ۱ - مصد. ۲ - گند زبانی، لکننت زبان. ۳ - پوشیدگی و فقدان فصاحت در سخن.

لُغَمٌ - لُغَمًا: ۱ - از چیزی خبر داد که در آن یقین نداشت، خبری نامطمئن داد. ۲ - ه: اطراف دهان او را بوسید. ۳ - البعیرُ: شتر کف دهان خود را بیرون ریخت. ۴ - ه بالطیب: اطراف دهان او را عطر زد. ۵ - الأَرْضُ و البحرُ: زمین یا دریا را مین‌گذاری کرد.

لُغِمٌ - لُغِمًا و لُغَمًا: از چیزی خبر پرسید که در آن یقین نداشت، خبری را که در آن تردید داشت پرسید و پی‌جویی کرد تا یقین یابد.

اللُّغِمُ: ۱ - مصد لُغِمٌ. ۲ - رگ و پی زبان. ۳ - بوی خوش اندک. ۴ - مین، محفظه‌ای مسدود که در آن مواد منفجره و جاشنی گذارند و در زمین پنهان یا در دریا رهاکنند تا بر اثر کوچکترین برخوردی منفجر شود. ج: أَلْغَامُ.

اللُّغِمُ: ۱ - مین، ماده منفجره مین. ۲ - گودال و حفره‌ای

- که در آن مین قرار می‌دهند تا منفجر شود، تله مین. ج: الغام.
- اللَّغَمَاءُ**: گوسفند سفیدروی.
- اللُّغْنُ**: شور جوانی.
- اللُّغْنُ**: ۱. چین خوردگی جانبی زبان کوچک مُشرف بر حلق، هر یک از چینهای جانبی حلق. ۲. بُن و درون بینی. ۳. غبغب. ج: لُغَانِین.
- اللُّغُونُ**: ۱. بُن و درون بینی. ۲. غبغب. ج: لُغَانِین.
- اللُّغُو**: ۱. مصر لغا. ۲. سخن بیهوده، یاوه. ۳. گناه. ۴. سوگندی که از سر قصد و نیت نباشد مانند آن که بگوید: «لا والله» و «بِآلِیِ وَاللّهِ». ۴. چیز ناسالم، دورانداختنی، بدمرد نخور. ۵. عوعوی سگ.
- اللُّغُوبُ**: ۱. مصر لُغَب و لُغَب. ۲. مرد سست و نادان.
- اللُّغُوبَةُ**: ۱. سستی. ۲. نادانی، گولی، کم‌خردی. ← لُغَابَةٌ.
- اللُّغُودُ**: ج: لُغْد.
- اللُّغُوسُ**: ۱. گرگ حریص و طمعکار. ۲. مرد شتابنده در غذا خوردن. ۳. دزد خطرناک. ۴. پرتحرک و نشاط از شادی و کامرانی. ۵. گیاه نازک و ناچیز.
- اللُّغُوی**: ۱. سخن بیهوده. ۲. بانگ مرغ سنگخواره و سرو صدای آن.
- اللُّغُوی**: ۱. منسوب به لُغَة. ۲. دانشمند زبان‌شناس، لغت‌دان.
- لُغِیَ** (ل غ ی): ۱. بالأمر: بدان کار حریص شد و در آن ثبات ورزید. ۲. بالماء: بسیار آب نوشید اما سیراب نشد. ۳. ت الطییر بأصواتها: پرنده آوازخوانی کرد. ۴. بالشیء: به آن چیز پیوست یا پرداخت و آن حساب اشتباه می‌کنند.
- لُغِیَ** (ل غ ی): ۱. هم یلُغون فی الحساب: آنان در حساب اشتباه می‌کنند.
- لُغِیَ** (ل غ ی): ۱. هم یلُغون فی قوله: سخن ناراست و باطل گفت.
- اللُّغِیبُ**: پُر تباه و خراب که به سوافر تیر نشانند. ← لُغِب.
- اللُّغِیثُ** (مقلوب غلیث): نان مخلوط آرد گندم و جو.
- اللُّغِزَاءُ** و **اللُّغِزَى**: لُغَز، چیستان، معتما.
- اللُّغِیفُ**: ۱. آن که با دزدان هم‌خوراک باشد و از پناهگاه آنان نگهبانی کند اما خود همراه آنان به دزدی نرود. ۲. آن که از کتابها مطلب بدزدد و به نام خود شهرت دهد. ۳. نزدیک و رفیق و خاصه آدمی. ج: لُغْفَاء.
- اللُّغِیْفَةُ**: ۱. مؤنث لُغِیف. ۲. فرنی، پخته آرد و روغن.
- اللُّغِیْمُ**: راز، سبز.
- لُغْفَاءٌ** (ل ف آ): ۱. العود: پوست چوب را کند. ۲. ← اللحم عن العظم: گوشت را از استخوان جدا کرد. ۳. ← ه: از او غیبت کرد، از او به بدی یاد کرد. ۴. ← ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۵. ← عن مُرَابَه: او را از مراد و مقصود خود بازداشت. ۶. ← ه حَقَّه: حق او را به تمامی داد. ۷. ← ه حَقَّه: به او کمتر از حَقِّش داد (از اصداد). ۸. ← ه ت الریح السحاب عن وجه السماء: باد ابرها را از پهنه آسمان کنار زد.
- اللُّغَاءُ**: ۱. مصر لُغَاء. ۲. خاک. ۳. چیز اندک. ۴. آنچه بر زمین افتاده و ناچیز و بی‌مقدار باشد. «رضی فلان من الوفاء باللغاء»: فلانی به اندکی از حق بسیار خود راضی شد.
- لُغَاءٌ** (ل ف و): ۱. ← ه حَقَّه: حَقِّش را کم داد. ۲. ← اللحم: گوشت را از روی استخوان کند.
- اللُّغَائِفُ**: ج: ۱. لِفَافَةٌ. ۲. لَفِیفٌ. ۳. لَفِیفَةٌ.
- اللُّغَائِفِی** [تشریح] «المعنی»: سَومین قسمت رودة باریک که طول آن دوازده فوت است، معاء غلاظ (المو).
Izeum (E)
- اللُّغَائِفَاتُ**: نادان تندخوی، کم‌خرد بدخوی.
- اللُّغَائِفَاتُ**: تره.
- اللُّغَائِفَاتُ**: ۱. ج: لُغَائِفَةٌ. ۲. آنچه از دهان بیرون اندازند.
- اللُّغَائِفَةُ**: ۱. کلام گفته شده، لفظ. ۲. باقیمانده چیزی. مانده غذا در سفره که دور بریزند. ۳. تفاله. ۴. آنچه از دهان بیرون ریزند. ج: لُغَائِفَاتٌ و لُغَائِفَاتٌ.
- اللُّغَائِفَاعُ**: ۱. روپوش، بالاپوش. ۲. آنچه بانوان خود را در آن پیچند، چادر زنانه. ۳. گلیم و جاجیم و چادر گسترده. ۴. ملافه (ملحفه).

البغاة : وصله‌ای که بر پیراهن بدوزند.

البغاة : ۱. پای تابه، پای پیچ، [در ارتش] : مُج‌پیچ (در تداول خراسان) پَنک. ۲. پیهی که دور قلب پیچیده است. ۳. کاغذ سیگار. ج : لَفَائِف. ۴. «طارت لَفَائِفُ النِّبَاتِ» : پوستهای پیچیده دور گیاه (چون پوست تاک) ریخته شده.

البفاق : ۱. هر یک از دو پارچه‌ای که بر روی هم دوزند و هر دو حکم رویه داشته باشد. ۲. هر یک از دو تکه لباس که بر روی هم پوشند.

البغام : بینی‌بند، پارچه‌ای که بر بینی بندند و آن را بپوشانند، نقاب مخصوص بینی.

البغایا ج : ۱. لَفِيئَةٌ. ۲. لَفِيَّةٌ.

لَفَّتَ - **لَفَّتًا** ۱. ه : آن را به چپ یا راست پیچاند و برگرداند. ۲. ه عن رأيه : او را از رأی و نظر خود بازگرداند. ۳. ه رداءه على عَنقِهِ : ردای خود را دور گردنش پیچید. ۴. ه الریش على السَّهْمِ : پَر را بر تیر به‌طور نامنظم و ناهماهنگ چسباند و پیچید. ۵. ه الزاعی الماشية : چوپان ستوران را بی‌ملاحظه که کدام یک را می‌زند، بزد. ۶. ه الکلام : بی‌مقصد سخن گفت، حرفی پراند. ۷. ه القِشْر عن الشجر : پوست را از درخت برکنند، پوست درخت را کند. ۸. ه بكذا : فلان چیز را به او داد. ۹. ه الشیء : آن چیز را مالید و سرشت، مانند خمیر عجین کرد.

لَفَيْتَ - **لَفَيْتًا** : ۱. حماقت کرد، بی‌عقلی نمود. ۲. ه التیْس : شاخهای بز کوهی برگشت و به هم پیچید.

اللَّفَّت : ۱. مصدر لَفَيْتَ. ۲. چپ‌دستی در انسان، با دست چپ کار کردن. ۳. پیچ‌خوردگی یکی از شاخهای بز یا قوچ به دور دیگری.

اللِفْت : ۱. شلغم ه سَلْجَم. ۲. آرامی معد : گاو ماده. ۳. نیمه یا بریده و کناره چیزی. ۴. زن گول و بی‌خرد. ۵. «لِفْتُهُ مَعَهُ» : میل او با اوست، به او گرایش دارد.

اللَّفْت ج : أَلْفَتٌ و لَفْتَاءٌ.

اللَفْتَاء : ۱. مؤنث أَلْفَتٌ. ۲. زن لوچ، دوبین، چپ چشم، (در تداول خراسان) گَلّاج. ۳. ماده بزّی که یکی از دو



الفتس



اللفت

شاخش کج باشد. ج : لَفَت.

اللَّفْتَة : چوپانی که همواره چارپایان را بزند و پروا نکند که کدام یک را می‌زند.

اللَّفَج : خواری.

اللَّفَج : گذرگاه سیل، مسیل.

لَفَّحَ - **لَفَّحًا** ه بالسَّيف : او را آهسته با شمشیر زد، ضربتی سبک به او زد.

لَفَّحَ - **لَفَّحًا** و **لَفَّحَانًا** ه النَّارُ أَوِ السَّمُومَ يَحْتَرُّهَا : آتش یا باد گرم چهره او را سوزاند و به آن آسیب رساند.

اللَّفَج : ۱. مصدر. ۲. گرم، سوز آتش و آفتاب.

اللَّفَش : ماهی‌ای رودخانه‌ای از نوع نرم‌باله‌ها و تیره آزادماهی که معروفترین آنها در رود نیل است و «سُ النَّيْلِ» نام دارد. *Distichodus (S)*

لَفَّظَ - **لَفَّظًا** ۱. ريقه و غيره به : آب دهان و جز آن انداخت، تَف افکند. ۲. ه البحر الشیء : دریا آن چیز را به ساحل افکند. ۳. ه بالكلام سخن گفت. ۴. ه نَفَسَهُ : جانش را داد، جان داد، مُرد. ۵. ه ت البلاد أهلها : شهرها مردم خود را بیرون راندند (به سبب قحطی یا بیماری یا جنگ). ۶. ه الأرض الميتة : خاک مرده را بیرون انداخت، زمین جنازه را نپذیرفت. ۷. «جاء و قد ه لجامه» : آمد در حالی که از تشنگی و ماندگی سخت رنجور شده بود.

اللَّفْظ ۱. مصدر. ۲. گفتار، گفته. (اما نمی‌گویند : لَفَّظَ الله، بلکه گویند : كَلِمَةً الله یا كَلَامَ الله). ۳. سخن، کلام. ج : أَلْفَاطٌ.

اللَّفْظَة : ۱. مصدر مَرَه از لَفَّظَ. ۲. یک لفظ و یک سخن که گفته شود. ج : لَفْظَاتٌ.

اللَّفْظِي : ۱. منسوب به لَفَّظَ، تلفظی، شفاهی، زبانی. ۲. ظاهری، مجازی، غیر معنوی، ضد معنوی.

لَفَّعَ - **لَفَّعًا** ۱. الشیْب رأسه أو لحيته : پیری بر سر و روی او نشست، موپه‌ایش سپید شد. ۲. ه النار : آتش از هر سو او را فراگرفت و شعله‌های آن بدو رسید.

لَفَّأَ - **لَفَّاءً** و **لَفَّاءً** : رانه‌ایش پرگوش بود، یا شد.

لَفَّأَ - **لَفَّاءً** ۱. الشیء : آن چیز را فراهم آورد و جمع و



گل‌های پراکنده و میوه‌ای کوچکتر از سیب که در آغاز تَرش و گسست است و چون نیک برسد مزه‌اش به شیرینی زند. در لبنان و سوریه بدان «تَفَاحِ الْجِنِّ» : سیب جن گویند، مهرگیاه.

الْفَلْفَاقُ : آن که در رسیدن به مقصود خود کوتاهی کند، یا ناتوان باشد.

لَقَمْتُ تَلْفِيئَةً (ل ف ت) الشیءَ : آن چیز را پیچاند، تابید.

لَفَعَ تَلْفِيناً (ل ف ع) ۱. الشیبَ رأسه : پیری سر او را فراگرفت، موی سرش سپید شد. ۲. بسیار و گوناگون خورد. ۳. او را دربر گرفت و دور او پیچید. فرزند را در آغوش گرفت. ۴. رأسه : سرش را پوشاند.

لَفَفَ تَلْفِيناً (ل ف ف ه) : آن را پیچاند.

لَفَّقَ تَلْفِيناً (ل ف ق) : ۱. امری را طلب کرد و

خواست ولی بدان دست نیافت. ۲. الحدیثَ : سخن را بسا دروغ و یساره درآمیخت و آرایش داد. ۳. -

الشَّقْتینَ : دو پاره از چیزی را کنار هم گذاشت و دوخت.

لَفَّقَ - لَفَقاً ۱. الأمرَ : آن کار یا چیز را خواستار شد ولی به دست نیآورد، به مراد خود نرسید. ۲. الصقرَ :

باز (یا چرخ) به شکار روانه شد ولی شکاری صید نکرد.

۳. الثوبَ : پاره‌ای از پارچه را به پاره‌ای دیگر دوخت، آنها را به هم دوخت.

الْلَفْقُ : شقه و قواره پارچه، (در اصطلاح بانوان) تخته پارچه و چادر و مانند آن.

الْلَفْكَ : ج الّفك.

الْلَفْلَافُ : ۱. «رَجُلٌ -» : مرد ناتوان، سست. ۲. گندزبان، دارای لکنت زبان - لَفْلَفَ.

لَفْلَفَ لَفْلَفَةً : ۱. گندزبان شد، لکنت زبان پیدا کرد، یا داشت. ۲. - فی ثوبه : خود را در جامه‌اش پیچید. ۳.

به جست‌وجوی غذا و علف پرداخت. ۴. - الفضيحةُ أو القضيّةُ : آن رسوایی یا موضوع را مسکوت گذاشت و

پنهان کرد. ۵. بازوی او در اثر پیچ‌خوردگی رگ لرزید و گندکار شد.

الْلَفْلَفُ : ۱. سست، ناتوان. ۲. گندزبان، دارای لکنت

جور کرد. ۲. الشیءَ بالشیءَ : آن چیز را به چیز دیگر

چسباند، آنها را بند زد. ۳. - المیتَ فی أكفانه : مرده را

در کفن پیچید. ۴. - ه حَقَّه : حَقَّش را از او بازداشت،

سلب کرد. ۵. - فی الأکلِ : از هر غذایی بسیار خورد. و

۶. - فی الأکلِ : بد غذا خورد، بد غذایی کرد. ۷. -

الکتبتینِ فی الحربِ : دو گردان را در جنگ با هم یکی کرد، به هم آمیخت. ۸. - الأشجارَ : درختان درهم

پیچیدند.

لَفَّ لَفّاً : ۱. سنگین و کند حرکت کرد. ۲. ابروانش

به هم پیوسته بود.

الْلَفَّ : ۱. مصر. ۲. «روضهٌ -» : باغ انبوه و پرگیاه. ۳.

«جاء القومُ و من لَفَّ لَفْهَمٌ» آن گروه و هر که در شمار آنان

بود آمدند، «جاء و یلْفَهَمُ» : با همه طبقات و اصناف خود

آمدند.

الْلِفَّ : ۱. گروه، رسته و صنفی از مردم. ۲. حزب،

جمعیت گرد آمده در جایی به مناسبتی. ۳. بوستان

پُردرخت. ۴. باغی که درختانش درهم پیچیده باشد.

۵. آنچه از آنجا و اینجا گرد آورند. ۶. گواهانی دروغگو

که برای دادن گواهی دروغ گرد آورند. ج: لَقُوف و أَلْفَاف.

۷. «جاءوا أَلْفَافاً» : به صورت گروه‌های آمیخته از هر

طبقه و صنفی آمدند.

الْلَفَّ ج: ۱. أَلْفٌ. ۲. لَفَاءٌ.

الْلَفْفُ : ۱. مصر لَفٌّ - . ۲. پیچ‌خوردگی رگ در بازوی

کارگر که او را از کار بیندازد. ۳. پرخوری و چند نوع غذا

را با هم خوردن. ۴. آنچه از اینجا و آنجا گرد آورند، یا

کسانی را که دسته کنند و گرد آورند چون گواهانی

دروغین که برای دادن گواهی دروغ گرد آورند، یا

کسانی که برای انداختن رأی به صندوق‌های انتخاباتی

اجیر شوند.

الْلَفَاءُ : ۱. مؤنثُ أَلْفٌ. ۲. زنِ ستبران، دارای رانِ

پُرگوشت. ۳. رانِ ستبر و پُرگوشت. ۴. باغ و بوستان

پُردرخت و دارای درختان انبوه و درهم پیچیده. ج :

لَفٌّ.

الْلَفَّاحُ : گیاهی خوشبوی و پربرگ از تیره بادنجانیها با

زبان ← نَفْلَاف.

نَمَمٌ — **نَمَمًا** ۱. ت المرأة: آن زن (لیفام) بینی پوش بست، نقاب بر بینی افکند. ۲. ت فاها بلفامها: دهانش را با بینی پوش بست. ۳. ه: آن را بسته بندی کرد.

النَّفَوْتُ: ۱. بدخلق، تندخوی. ۲. ماده شتر نأ آرام. به وقت شیر دوشیدن. ۳. زن چشم چران. ۴. زنی شوهردار که از شوهر پیشین خود فرزندی داشته باشد و بیشتر بدان فرزندان نگاه و توجه کند. ۴. زن سخن چین.

النَّفُوفُ ج: ۱. نَف. و ۲. لَف.

نَفِيٌّ ت لَفًا الشئ: آن چیز باقی ماند.

النَّفِيَّةُ ج: نَفِيَّة.

النَّفِيَّةُ: پاره گوشت بی استخوان، گوشت لحم. ج: لَفایا و نَفی.

النَّفِيَّةُ: فرنی غلیظ و سفت.

النَّفِيْظُ: بیرون انداخته شده.

النَّفِيْعَةُ: پارچه ای که بر روی پیراهن دوزند ← لَفَاغَة.

النَّفِيْفُ: ۱. درختان انبوه و درهم پیچیده. ۲. گروهی بزرگ از مردم گوناگون. ۳. [صرف] افعالی که در آنها

حروف عله باشد و بر دو قسم است: لَفیف مفروق، فعلی که بین دو حرف علتش حرفی سالم باشد چون «وصی و وفی» و لَفیف مقرون، فعلی که دو حرف علتش نزدیک هم باشد مانند «قَوِيٌّ» ۴. «طعامٌ» : غذایی آمیخته از چند خوراکی. ۵. «فَلَانٌ سَ فِلَانٍ» : او دوست فلانی است. ۶. «جاءوا بلفيفهم» : همه دسته ها و طبقات آنان آمدند. ۷. «جمعٌ» : گروه گرد آمده از هر جا.

النَّفِيْفَةُ: ۱. مجموعه. ۲. گوشت پشت شتر. ۳. کاغذ که در آن توتون ریزند و پیچند، کاغذ سیگار. ج: نَفَائِف.

النَّفِيْنِكُ: ۱. گول، نادان، بی خرد، احمق. ۲. چپ دست. **النَّفِيْوَلُوْزُ** مع: قند میوه، فَرَكْتُوْز (المو).

Levulose, Fructose (E)

النَّفِيَّةُ: پاره ای گوشت، یک تکه گوشت. ج: لَفایا.

نَقَا نَقُوًا (ل ق و) ۱. ه: او را لقهودار کرد، به بیماری

لقهو گرفتار کرد. ۲. ه: او را دید.

النَّفَاءُ ج: لَفُوَة.

النَّفَائِحُ ج: نَفُوْح (معنی ۲) پُرشیر.

النَّفَاةُ: میانه راه.

النَّفَاحُ: ۱. مص نَفِیح. ۲. اسم است از اِنْفَاح، بارور کردن.

۳. گرده خرماتین نر که بر شکوفه خرماتین ماده افشانند و آن را گشن دهند. ۴. منی و نطفه حیوان نر. ۵. [پزشکی]: مایه کوبی، واکسن زدن، واکسینه کردن. ۶. واکسن «سُ الجَدْرِي» و واکسن ابله «سُ السَّلَل» و واکسن فلج. ۷. «زمان» : زمان بارآوری و گرده افشانی و گشن گیری.

النَّفَاحُ ج: ۱. نَفُوْح (معنی ۲) پُرشیر. و ۲. نَفْحَة. و ۳. لَفْحَة. ۴. نطفه حیوان نر. ۵. اسم است از اِنْفَاح،

گشن آوری، بارورسازی. ۶. شتر که واحد آن نَفُوْح است. **النَّفَاطُ**: ۱. مص لَاقَطٌ. ۲. خوشه های گندم و جو که

داس آنها را درو نکرده باشد. ۳. برکندن یا برچیدن خوشه هایی که داس درو نکرده یا بر زمین ریخته است، خوشه چینی. ۴. «لَفِيْتَه س» : با او روبرو برخورد کردم، با او روبروی شدم. ۵. «داژه» : داری: خانه او روبروی خانه من است.

النَّفَاطُ: ۱. خوشه های گندم و جو که هنگام درو بر زمین افتد و سپس خوشه چینان آنها را بردارند. ۲. آنچه بر زمین یافته بیابند و برای خود بردارند، از روی زمین پیدا کرده شده، یافت شده بر روی زمین.

النَّفَاطَةُ: ۱. به معانی نَفَاط است. ۲. هر چیز بی ارزش و دور افکندنی. ۳. بیخ پهن شاخه های خرماتین که پس از بریدن شاخه ها از تنه خرماتین جدا شود. ج: اِنْفَاط.

النَّفَاعُ: مگسی سبزرنگ و گزنده، واحد آن نَفَاعَة است. **النَّفَائَةِ و النَّفَائِيَّةُ**: ۱. مص نَفِنٌ و نَفْنٌ. ۲. زود فهمی،

تیزهوشی، زیرکی.

النَّفَافَةُ: مهارت، کاردانی.

النَّفَائِقُ ج: نَفَلَقٌ.

النَّفَبُ: ۱. لقب، نامی غیر از نام اول شخص که برای ستایش یا نکوهش یا تشریف یا تعریف یا تحقیر به او



نَمَم



النَّفِيْفَةُ

تندخوی و سختگیر - شکس (لس).

اللقیسة: دل آشوبه و به هم خوردن دل، حالت استفراغ.
اللقش: ۱. عیب. ۲. سخنان مبهم گفتن، ابهام آوردن در سخن.

لقص - **لقصاً** الشيء جلده: گرمای آن چیز پوستش را سوزاند.

لقص - **لقصاً** ۱. الشيء: تنگ شد. ۲. ت نفسه: دل آشوبه گرفت، دلش به هم خورد، استفراغش گرفت.

اللقص: ۱. تنگ. ۲. پرگویی، پرحرف. ۳. چست و چالاک در برپا کردن شتر و فتنه انگیزی، شتابکار در فتنه و بدی.

لقط - **لقطاً** ۱. الشيء: آن چیز را بی زحمتی از روی زمین برداشت. ۲. العلم من الکتب: دانش را از کتابها به دست آورد و اندوخت. ۳. الثوب: جامه را وصله زد. ۴. أصابعه: انگشتانش را برید. ۵. الطائر الخب: پرنده با نوک خود دانه را برچید.

اللقط: ۱. ج: لقطه. ۲. آنچه برداشته یا برچیده شود.

۳. خوشه یا میوه بر زمین افتاده، پادختی، واحد آن لقطه: فرو افتاده است. ۴. معدن: پاره‌های زر و

سیم که در معدن یافت شود. ۵. السنبلی: خوشه‌های بازمانده در کشتزار که مردم چینند. ۶. فی هذا المكان من المرتع: در اینجا بازمانده‌ای از چراگاه یا چراگاهی مختصر و اندک یافت می‌شود.

اللقطاء ج: لقیط.

اللقطة: ۱. واحد لقط. ۲. سبزه پاکیزه و نیکو برای چیدن که ستور آن را خیلی دوست دارد و به دنبال آن می‌رود. ج: لقط.

اللقطة: ۱. مصدر مَرَه از لقط. ۲. صحنه و نما و منظره‌ای که با دوربین عکاسی یا فیلمبرداری از آن عکس بردارند.

اللقطة: ۱. چیز پیدا شده از روی زمین که بردارند. ۲. مالی مانده بر روی زمین که صاحبش معلوم نباشد، مال بی‌صاحب در جایی افتاده و مانده. ۳. پاره‌ای طلا به اندازه شستی یا بزرگتر در معدن.

دهند. ج: ألقاب. ۲. ألقاب الإغراب و البناء: لقبهای اغراب و بنا در عربی که عبارتند از: نصب و رفع و جز و جزم (در اغراب، که سه حالت اول با تنوین است) و فتح و ضم و کسر (در حرکات) و سکون (که سه حالت اول بی‌تنوین است).

لقح - **لقحاً** النخلة و نحوها: خرمای ماده و مانند آن را گشش داد تا بارور شود، گرده افشانی کرد، بارور گرداند.

لقح - **لقحاً و لقحاً و لقاحاً** ۱. ت النخلة أو المرأة: خرمای ماده یا زن بارور شد. ۲. ت الحرب أو العداوة: جنگ یا دشمنی پس از آرامش دیگر بار برانگیخته شد.

اللقح: ۱. مصدر لقح. ۲. بارداری، آبستنی، حاملگی. ۲. نطفه‌ای که از حیوان نر گرفته و در زهدان ماده جای داده شود، نطفه تلقیح مصنوعی شده.

اللقح ج: لقحة.

اللقح ج: لقحة (به معانی ۳-۶).

اللقحة: ۱. مصدر مَرَه از لقح. ۲. ماده شتر پرشیر. ج: لقیح و لقاح.

اللقحة: ۱. مصدر نوع از لقح. ۲. نفس، جان. ج: لقاح. ۳. ماده شتر پرشیر. ۴. زن شیرده. ۵. عقاب. ۶. کلاغ.

ج: لقیح و لقاح.

لقس - **لقساً** ه: او را عیب کرد، از او بدگفت.

لقس - **لقساً** ۱. ت فلاناً نفسه إلى كذا: فلانی را دلش به سوی آن چیز کشید و مایل ساخت، آرزومند آن شد.

۲. ت نفسه من الشيء: دلش از آن چیز به هم خورد و آشوب شد، از آن بدش آمد. ۳. بالامر: آن موضوع را دریافت، فهمید.

اللقس: ۱. مصدر لقس. ۲. گری، جُزب.

اللقس: ۱. آن که همواره از مردم عیبجویی و بدگویی می‌کند. ۲. آن که دیگران را با القاب زشت می‌خواند و مسخره می‌کند. ۳. آن که بر یک زوش نماند، دم‌دمی مزاج، بی‌ثبات و ناپایدار. ۴. حریص و آزمند به چیزی. ۵. دانا و تیزدریابنده چیزی (قا، منت، لا). ۶. بدخوی،



اللقطة